

منوچهر صالحی
Manouchehr Salehi

نگرشی نو به مارکس
New contemplation to Marx

انتشارات پژوهش

انتشارات پژوهش

نگرشی نو به مارکس

منوچهر صالحی

چاپ نخست: ۱۳۸۹۰

تمامی حقوق برای نویسنده و ناشر محفوظ است

فهرست:

پیش‌گفتار	صفحه ۷
دگرگونی مفهومی سه عامل از مبارزه طبقاتی	صفحه ۱۱
بحران طبقات	صفحه ۱۶
مبارزه طبقاتی در کارخانه‌ها	صفحه ۱۸
مبارزه طبقاتی در محدوده دولت‌ملی رفاء	صفحه ۲۱
بارآوری توده انبوه	صفحه ۲۶
جنبه‌های دیگری از مبارزه طبقاتی	صفحه ۳۱
کوششی در توضیح مفهوم بحران	صفحه ۳۳
مفهوم طبقه	صفحه ۳۶
مبارزه طبقاتی و فتیش کالائی	صفحه ۳۸
جامعه فراسرمایه‌داری	صفحه ۴۲
نگری و «قانون ارزش» مارکس	صفحه ۴۵
رابطه مبارزه کارگران با انکشاف سرمایه‌داری	صفحه ۴۷
«زیرنهیشت واقعی کار»	صفحه ۵۲
دگرگونی کیفی کار	صفحه ۵۶
بغرئج گوهر ارزش و مقدار ارزش	صفحه ۶۰
جنبه دیگری از نقد تئوری ارزش مارکس	صفحه ۶۷
نگرشی نو به نقد سرمایه‌داری مارکس	صفحه ۷۹
بررسی چگونگی نرخ سود	صفحه ۹۰
اشکال سیاسی تحقق سرمایه متغیر	صفحه ۹۳
وجه دوگانه کار و کالا	صفحه ۹۶
بررسی محتوای مفهوم کار	صفحه ۱۰۱

مفهوم کار بار آور چیست؟	صفحه ۱۰۵
ترکیب نیروهای مولد	صفحه ۱۰۶
دو جنبه‌گی بار آوری	صفحه ۱۰۸
اعتبار قانون ارزش	صفحه ۱۱۱
چکیده	صفحه ۱۱۳
سرمایه ثابت و ماشینیسیم	صفحه ۱۱۵
مارکس و ماشین‌های تولیدی	صفحه ۱۱۶
مفهوم ماشینیسیم فرامارکسی	صفحه ۱۲۵
کتاب‌نامه	صفحه ۱۳۷
نام‌نامه	صفحه ۱۳۹

پیش‌گفتار

پس از فروپاشی «سوسیالیسم واقعاً موجود» در آغاز دهه نود سده پیش، گریز از مارکس^۱ و تئوری‌های اقتصادی و سیاسی او در بین روشنفکران «چپ» اروپا و آمریکا شتابان شد و بخشی از «چپ»‌های ایران نیز در دنباله‌روی از چپ‌های انیرانی از «بحران مارکسیسم» سخن گفتند تا بتوانند گریز خود از باورهای آن تئوری اقتصادی - سیاسی را توجیه کنند.

در عین حال، پس از فروپاشی اردوگاه «سوسیالیسم واقعاً موجود»، چون تقسیم اردوگاهی جهان دیگر وجود نداشت و دیواری «آهنین» بازارهای این کشورها را از مابقی جهان جدا نمی‌کرد، سرمایه‌داران غربی توانستند با صدور سرمایه به کشورهای که از «یوغ سوسیالیسم» رها گشته بودند، به گسترش بیش از پیش و شتابان

^۱ مارکس، کارل، Karl Marx در ۵ مه ۱۸۱۸ در تریر Trier زاده شد و در ۱۴ مارس ۱۸۸۳ در لندن در تبعید درگذشت. او از خانواده‌ای یهودی‌تبار بود. مارکس حقوق، فلسفه و تاریخ تحصیل کرد و سپس به روزنامه‌نگاری پرداخت و به‌خاطر نوشتن مقالات انتقادی که در روزنامه «راینیشه تسایوتنگ» Rheinische Zeitung انتشار یافتند، از آلمان تبعید شد. در پاریس با فریدریش انگلس آشنا شد و به محافل سیاسی تبعیدیان آلمان که از کارگران حمایت می‌کردند و خواهان تحقق سوسیالیسم بودند، پیوست. در انقلاب دمکراتیک ۱۸۴۸ آلمان شرکت کرد و حتی در دورانی که جنبش کُمون پاریس رُخ داد، فعالانه از این جنبش پشتیبانی نمود. او یکی از بزرگ‌ترین نوابع جهان و پایه‌گذار مکتب سوسیالیسم علمی است. آثار فراوانی نوشته است که معروف‌ترین آنها عبارتند از «مانیفست کُمونیست» که آن را با هم‌کاری انگلس نوشت و «سرمایه» که جلد نخست آن را خود انتشار داد و دو جلد دیگر این اثر برای انتشار توسط انگلس ویراستاری و به ادعای برخی «دستکاری» شد. مارکس در آثار خود ثابت کرد که سرمایه‌داری سرانجام شرایطی را فراهم خواهد ساخت که بر اساس آن زمینه ارزش‌زایی سرمایه از بین خواهد رفت و در چنین هنگامی بشریت به سوی سوسیالیسم گام بر خواهد داشت. دیگر آن که او بر این نظر بود که طبقه کارگر نیروئی است که می‌تواند جامعه سوسیالیستی را به‌وجود آورد، جامعه‌ای که در آن نابرابری‌های اجتماعی از میان برداشته خواهند شد و سرانجام با پیدایش جامعه کُمونیستی انسان از کار اجباری رها خواهد شد و فرصت خواهد یافت تا به‌ازخودبیگانگی خویش پایان دهد و به خویشتن خویش پی بَرَد. او تحقق این روند را امری می‌داند که انسان آگاهانه در جهت تغییر شرایط موجود گام بر خواهد داشت و در نتیجه انقلاب اجتماعی امری اجتناب‌ناپذیر خواهد بود.

«جهانی‌سازی»^۲ شیوه تولید سرمایه‌داری دامن‌زنند و همین امر سبب شد تا برخی از کسانی که روزگاری «چپ» و هم‌چون پاول ولفوویتس^۳ «تروتسکیست»^۴ بودند، به رهبران «نئوکان‌های»^۵ آمریکا بدل شوند و بیندارند که روند جهانی‌سازی خواهد توانست در کوتاه‌مدت شیوه‌های تولید پیش‌سرمایه‌داری را در کشورهای عقب‌مانده از میان بردارد و به شیوه تولید غالب در این سرزمین‌ها بدل گردد. و از آن‌جا که به باور

^۲ جهانی‌سازی Globalisation یا Globalisierung به روندی گفته می‌شود که طی آن اقتصاد، فرهنگ، سیاست، محیط‌زیست، مراد و ... خصلت ملی و منطقه‌ای خود را از دست می‌دهند و با درهم‌آمیختن در هم به پدیده‌ای جهانی بدل می‌گردند. به‌طور مثال هیچ کشوری نمی‌تواند با دست‌زد به اقدامات ملی بتواند محیط‌زیست ملی خود را بهبود بخشد و بلکه اقدامی جهانی می‌تواند سبب بهبود محیط‌زیست جهانی گردد.

^۳ پاول داندس ولفوویتس Paul Dundes Wolfowitz در ۲۲ دسامبر ۱۹۴۳ در بروکلین نیویورک سیتی زاده شد. او از یهودی‌تباران لهستانی است. پدرش استاد ریاضیات بود که در ۱۹۲۰ به ایالات متحده کوچ کرد. ولفوویتس در رشته‌های ریاضی و شیمی فارغ‌التحصیل شد، اما زود به سیاست پیوست. در جوانی تروتسکیست بود، اما سپس به یکی از ایدئولوگ‌های «نئولیبرالیسم» بدل گشت. ۲ سال نیز رئیس بانک جهانی بود.

^۴ تروتسکیسم به گرایشی از مارکسیسم گفته می‌شود که تروتسکی در آثار خود آن را بنیاد نهاد. آن‌چه تروتسکیسم را از مارکسیسم ارتدوکس و هم‌چنین بلشویسم متمایز می‌سازد، اندیشه‌های او از تئوری انقلاب و حزب است. هسته اصلی تئوری انقلاب تروتسکی را «انقلاب پی‌گیر» *Permanente Revolution* تشکیل می‌دهد، یعنی انقلاب سوسیالیستی را باید به پدیده‌ای جهانی بدل کرد، یعنی انقلاب باید از یک کشور به کشور دیگر انتقال یابد، آن‌هم تحت رهبری پرولتاریای جهانی. به‌همین دلیل نیز در آغاز برخی از پیروان تروتسکیسم در احزاب دیگر عضو شدند و کوشیدند در این احزاب سیاست‌هایی را پیاده سازند که می‌توانستند موجب شعله‌ور شدن «انقلاب جهانی» گردند. در دوران استالین تروتسکیسم به‌منابه سوسیالیستی که در خدمت امپریالیسم قرار دارد، محکوم شد و سوسیالیست‌های واقع‌گرای غرب تروتسکیسم را نوعی گرایش خورده‌بورژواایانه از مارکسیسم دانستند. پیروان تروتسکیسم «بین‌الملل چهارم» را به‌وجود آوردند که هنوز هم وجود دارد، اما جریانی است بسیار کوچک.

^۵ محافظه‌گرانی نو که به آن «نئوکان» نیز می‌گویند، گرایشی سیاسی است که در حال حاضر تحت تأثیر اندیشه‌های فرانسوی فوکویاما قرار دارد. بنا بر باور او دموکراسی‌هایی که بر بنیاد اقتصاد بازار به‌وجود آمده‌اند، آخرین الگوی هستند که تاریخ انسانی آن را به‌وجود آورده است و این الگو همیشگی و غیرقابل تغییر خواهد بود. به‌همین دلیل نیز فوکویاما بر این باور بود که پس از شکست «سوسیالیسم» در برابر دموکراسی متکی بر اقتصاد بازار تاریخ جهانی به پایان خود رسیده، زیرا به آخرین مرحله تکامل خود دست یافته است و از این پس دیگر دچار تکامل و دگرگونی نخواهد شد. «نئوکان»‌ها صدور این مناسبات اقتصادی-سیاسی به کشورهای دیگر را وظیفه تاریخی خود می‌دانند.

آن‌ها دمکراسی پارلمانی شالوده ساختار سیاسی جامعه‌های سرمایه‌داری پیش‌رفته را تشکیل می‌دهد، در نتیجه پنداشتند که تحقق دمکراسی در کشورهای جهان و به ویژه کشورهای نفت‌خیز خاورمیانه که از درآمد نفتی سرشاری برخوردارند، می‌تواند کار آسانی باشد. اشغال افغانستان و عراق توسط ارتش آمریکا در دوران ریاست جمهوری جورج دبلیو بوش^۶ تلاشی بود برای تحقق این پروژه ایدئالیستی-امپریالیستی، زیرا حقیقت چیز دیگری بود. هدف نه صدور دمکراسی به کشورهای عقب‌مانده، بلکه سلطه بر مواد خام این کشورها بود که برای ادامه زیست شیوه تولید سرمایه‌داری از اهمیتی چشم‌گیر برخوردارند. اما در دورانی که غرب مدعی جهان-شمول بودن «حقوق بشر» است، باید سیاست امپریالیستی را در پوشش «دمکراسی» مخفی سازد تا بتواند از «منافع ملی» خود دفاع کند!!

در کنار آن، در غرب برخی روشنفکران چپ برای توضیح وضعیت نوینی که در جهان پس از فروپاشی «اردوگاه سوسیالیسم واقعاً موجود» به‌وجود آمد، کوشیدند با تکیه به تنقد مارکس به شیوه تولید سرمایه‌داری از آن تئوری فراتر روند. در این رابطه می‌توان به کتاب «مارکس فراتر از مارکس»^۷ اثر آنتونیو نگری^۸ اشاره کرد که

^۶ جورج والکر بوش George Walker Bush در ۶ ژوئیه ۱۹۴۶ در نیو هاون New Haven زاده شد. او از ۲۰۰۱ تا ۲۰۰۹ چهل و سومین رئیس‌جمهور ایالات متحده آمریکا بود. او فرزند جورج بوش ست که از ۱۹۸۹ تا ۱۹۹۳ چهل و یکمین رئیس‌جمهور آمریکا بود. او نخست هم‌چون پدر خود در صنایع نفت شاغل بود و ۱۹۹۴ به فرمانداری ایالت تگزاس Texas برگزیده شد. در دوران ریاست جمهوری بوش حادثه ۱۱ سپتامبر رخ داد و در نتیجه حکومت او «جنگ علیه تروریسم» را به کانون اصلی سیاست خارجی خود بدل ساخت و در همین رابطه افغانستان و سپس عراق را اشغال کرد. همچنین بحران اقتصادی بزرگ نیز در دوران ریاست جمهوری او آغاز شد. در دوران او حقوق مدنی زیر پا نهاده شدند و با تأسیس زندان گوانتانامو در کوبا چند صد تن به جرم تروریست سال‌ها بدون دادرسی و برخورداری از حقوق مدنی در آن‌جا زندانی و شکنجه شدند. جورج والکر بوش یکی از منفورترین رئیس‌جمهوران ایالات متحده آمریکا است.

^۷ Marx oltre Marx

^۸ آنتونیو نگری Antonio Negri در ۱ اوت ۱۹۳۳ در پادوا Padua زاده شد. او استاد رشته سیاست‌شناسی و دارای گرایش‌های نومارکسیستی است. او در جوانی عضو سازمان جوانان کاتولیک بود، اما ۱۹۵۶ عضو حزب سوسیالیست ایتالیا شد و مدتی نیز نماینده حزب سوسیالیست ایتالیا در انجمن شهر پادوا بود. او سپس به مارکسیسم گرائید و در آغاز دهه ۷۰ سده پیش مدعی شد که قانون ارزش مارکس کارایی خود را از دست داده است. از آن پس هوادار مبارزه مسلحانه شد و با آن که استاد دانشگاه بود، ۱۹۷۹ به جرم هواداری از «بریگادهای سرخ» دستگیر و محاکمه و به ۳۰ سال زندان محکوم شد.

در آن کوشید با تکیه به مارکس به نفی برخی از مفاهیم و مقولاتی پرداخت که مارکس برای توضیح مناسبات سرمایه‌داری آفرید. در این کتب کوشیده‌ام اندیشه‌های این روشنفکران «پسامدرن» را مورد نقد و بررسی قرار دهم.

آن‌چه می‌خوانید، جستارهایی هستند که طی چند سال گذشته در رابطه با اندیشه‌های مارکس و تئوری‌های اقتصادی و سیاسی او نوشته‌ام. از آن‌جا که این نوشته‌ها به هم پیوسته‌اند و از سویه‌های مختلف اندیشه‌های مارکس را در رابطه با شناختی که اکنون در جهان از تئوری‌های او وجود دارد، مورد بررسی قرار داده‌اند، بهتر دیدم این نوشته‌ها را به صورت یک مجموعه انتشار دهم. روشن است که در چاپ‌های بعدی می‌توانم نوشته‌های تازه خود درباره مارکس و مارکسیسم را به این مجموعه بی‌افزایم.

با افزایش پانوشت‌ها کوشیدم زندگی‌نامه کوتاهی از چهره‌هایی که در این کتاب از آن‌ها نام برده شده است، ارائه دهم. دیگر آن که برای فهم بحث، تعریف کوتاهی از برخی مفاهیم که در این کتاب به کار گرفته شده‌اند، عرضه کرده‌ام.

منوچهر صالحی

هامبورگ، زمستان ۱۳۸۹

اما او توانست به فرانسه بگریزد و ۱۴ سال در آن کشور زیست. نگری و هارد با هم دو جلد کتاب درباره «امپراتوری، نظم نوین جهانی» و «نوده انبوه» نوشتند که نقدی به مناسبات اقتصادی و سیاسی جهان معاصر است.

دگرگونی مفهومی سه عامل از مبارزه طبقاتی

مارکس مبارزه طبقاتی را از دو جنبه^۱ اساسی مورد بررسی قرار داده است که از هم متفاوتند و همین توفیر سبب برداشت و بدفهمی اندیشه‌های مارکس در این باره گشته است. در این نوشته تلاش می‌شود این دوگانگی را نمودار سازیم.

در «مانیفست کمونیست» این اندیشه غالب است که بحران‌های انقلابی شیوه تولید سرمایه‌داری سبب می‌شوند تا پدیده‌های مختلف موجود در جامعه سرمایه‌داری آن چنان متراکم شوند که در نهایت این وضعیت سبب دو قطبی شدن آشتی‌ناپذیر جامعه خواهد گشت. در مرکز این برداشت از تاریخ، مبارزه دسته‌جمعی بازیگرانی قرار دارد که دارای هویت خودی‌اند و کارکرد اجتماعی آنان سبب می‌شود تا دارای خواست‌های سیاسی متضاد نسبت به یکدیگر شوند. باز بنا به این درک از تاریخ، میان این دو قطب که هر یک طبقه معینی را در بر می‌گیرد، مبارزه‌ای دائمی در جریان است و همین مبارزه نیروی محرکه درونی چنین جامعه‌ای را تشکیل می‌دهد. بنا بر این درک مارکسی، تاریخ نتیجه بلاواسطه مبارزه طبقاتی است. به این ترتیب مفهوم مبارزه طبقاتی که مارکس و انگلس آن را در «مانیفست کمونیست» پروراندند، نوعی قرینگی یا دوسو-ترازی^۲ وجود دارد. اما در جلد نخست کتاب «سرمایه» از این دوسو-ترازی نشانی نیست. در این اثر هر چند روندی نمودار می‌شود که کاملاً از مبارزه طبقاتی متأثر است، اما در آن از دوسو-ترازی مبارزه طبقاتی نشانه‌ای نمی‌توان یافت. در «سرمایه»، سرمایه‌داران هیچ‌گاه به مثابه یک گروه اجتماعی نمایان نمی‌شوند و بلکه در بهترین حالت، آن‌ها «سرمایه شخصیت یافته» اند که چهره خود را در پس نقاب «سرمایه» پنهان ساخته‌اند و نقشی را بازی می‌کنند که تاریخ برای‌شان تعیین کرده است. وظیفه آن‌ها هموار ساختن شرائط مادی-اجتماعی برای روند بی‌درد سرگردش سرمایه است و در این روند اراده‌ای از خود ندارند و بلکه باید نقشی را بازی کنند که توسط شرائط مادی برای‌شان در نظر گرفته شده است.

اما فقط هنگامی که شیوه تولید سرمایه‌داری دچار بحران و اختلال می‌شود، درست در این لحظه^۳ است که کارکردهای مختلف طبقات، هم‌چون سرمایه‌صنعتی،

¹ Ambivalenz

² Symmetrie

³ der Moment

سرمایه مالی، سرمایه بازرگانی و ... از عظمت جامعه‌شناختی برخوردار می‌شوند. و در برابر آن، پرولتاریا به‌پیش‌شرط اساسی ارزش‌زائی، نتیجهٔ انباشت و در عین حال نیروی محدود کننده سرمایه بدل می‌گردد، یعنی ارزشی که خود را در پایان هر روند تولید باز می‌آفریند، دائماً در برابر یک‌چنین وضعیتی قرار دارد. چنین جنگ بدون تقارنی که میان پرولتاریا و بورژوازی در جریان است، در عین حال شالوده‌ستیز طبقاتی را تشکیل می‌دهد، هر چند که این ستیزه در بطن تولید و بازتولید شرایط استثمار قرار دارد و از بیرون به‌درون این شیوه تولید رانده نمی‌شود.

در «مارکسیسم» این دو نگرش، یعنی بغرنج قدرت و بغرنج کار، در هم ادغام شده‌اند و چنین به‌نظر می‌رسد که در عین تناقض با هم، در ارتباطی منطقی و دیالکتیکی با یکدیگر قرار دارند، یعنی «شکل» خودگردانی سرمایه که گردش نامحدود اشکال انباشت را نمودار می‌سازد، در برابر «محتوای» آن قرار گرفته که عبارت است از تبدیل انسان به‌نیروی کار مزدور، یعنی به‌نیروئی که قابل خرید و فروش است و می‌توان با آن به اضافه‌ارزش دست یافت و آن را اجتماعاً بازتولید کرد. اما هر چند بحران‌ها سبب نمی‌شوند تا شکل خودگردانی سرمایه دگرگون شود و بلکه حتی استمرار همیشگی‌اش را تضمین می‌کنند، در عوض به‌وحدت قطب‌ها تنها می‌توان در پرتو ترکیب سه نوع پدیده بیرونی پی برد که عبارتند از عامل استثمار، عامل سلطه و عامل پرولترسازی شاغلین.

سرشت عامل^۴ استثمار نیروی کار انسانی را که موجب تصرف اضافه‌ارزش توسط سرمایه‌دار می‌گردد، باید در شکل کالائی آن جست. برای آن که چنین مناسباتی بتواند بدون هرگونه اصطکاک عمل کند، به‌اشکال حقوقی ثبات‌دهنده‌ای هم‌چون قانون اساسی، حقوق مدنی و جزائی، قرارداد کار و ... نیاز است. سرمایه‌دار و کارگر در هنگام تنظیم قرارداد کار به‌مثابه انسان‌هائی که دارای حقوق برابرند، در مقابل یک دیگر قرار می‌گیرند، زیرا هر یک از آن‌ها صاحب کالائی است که باید طبق قرارداد کار با یکدیگر معاوضه شوند. محل استثمار در عین حال میدان مبارزه دائمی مقولاتی است که مناسبات استثمار را قابل تفهیم می‌سازند، هم‌چون مبارزه بر سر دست‌مزد بیشتر، تشکیل کارگران در سندیکاها و سرمایه‌داران در اتحادیه‌های کارفرمایان و نیز مداخله دولت در تنظیم قوانین کار و سطح دست‌مزدها هم‌چون تعیین سطح حداقل

⁴ das Moment

مزد اجتماعی.

در عین حال مکان‌های استثمار عامل سلطه را در بطن خود دارد، یعنی جایی که مناسبات اجتماعی تولید بر حسب «رده‌بندی واقعی» کار زنده بر مبنای تقسیم کار سرمایه‌دارانه که مبتنی بر جدائی کار فکری از کار بدنی است، تعیین می‌شود. برای آن که بتوان روند تسلیم نیروی کار را سیال نگاه داشت، ضروری است که اشکال مدارس، کارخانه‌ها، بهداشت اجتماعی و ... دائماً دگرگون شوند.

عامل سوم پرولترسازی عبارت است از عامل رقابت میان کارگران. مارکس در این باره از «ارتش ذخیره صنعتی» و «اضافه جمعیت نسبی» سخن گفته است که امکان سندیکاها برای مقابله با آن‌ها بسیار محدود است. از نقطه نظر تاریخی دیدیم که جنبش کارگری برای مقابله با این عامل کوشید بخشی از طبقه کارگر را از بازار کار بیرون راند. ممنوع ساختن کار کودکان، محدود ساختن کار زنان و هم‌چنین محدود ساختن تحرك کارگران نمونه‌هایی از سیاست‌های سندیکاها برای مقابله با عامل رقابت کارگران با هم و ضد هم بوده‌اند.

شالوده تفسیر مارکسیستی از طبقات و به‌ویژه درک مارکسیستی از «قانونمندی تاریخی سرمایه‌داری» و تضادهای درونی این شیوه تولید بر چند معنائی بودن آن مبتنی است. بر شالوده آن چه مارکس در «سرمایه» مطرح کرده است، به‌طور کلی می‌توان از مبارزه طبقاتی دو گونه تفسیر ارائه داد که یکی مبتنی بر اقتصاد و دیگری ناشی از سیاست است.

تفسیر اقتصادی مبارزه سیاسی تمامی لحظه‌های پرولتری را که طی روند گردش ارزش و انباشت به‌وجود می‌آیند، دربرمی‌گیرد، گردش که بازتاب دهنده گوهر کارکردی طبقه کارگر است. مارکس این گوهر را که چیز دیگری جز ارزش نیست، فیتیش^۵ نامید که شکل از خود بیگانه شده کار انسانی، یعنی گوهر واقعی آن است.

^۵ فیتیش Fetisch واژه‌ای پرتغالی است و جادو معنی می‌دهد. پرتغالی‌ها به‌مثابه قدرتی استعمارگر این واژه را نخست در مورد ساکنین افریقای جنوبی به‌کار بردند که به بت‌ها باور داشتند و در این رابطه بت‌های آن‌ها را فیتیش نامیدند. سپس این واژه دچار تحول شد و همه اشیائی را که دارای نیروئی ماورأطبیعی بودند و توسط مردم مورد ستایش قرار می‌گرفتند، فیتیش نامیدند. این واژه سپس به حوزه فلسفه نیز وارد شد و نخستین مرحله تکامل بشریت، یعنی دورانی که انسان اولیه به‌نیروهای طبیعی اعتقاد داشت و برای هر نیروئی بتی را می‌ساخت و آن را می‌پرستید، دوران فیتیش نامیده

به همین دلیل نیز برخی چون میشائیل هاینریش^۶ بر این باورند که «آنچه شکل حاکمیت سرمایه‌داری را از تمامی دیگر اشکال حاکمیت متمایز می‌سازد، عبارت است از حاکمیت اشیاء و فتیش»^۷

از نقطه نظر سیاسی محتوا تعیین کننده شکل می‌شود، شکلی که خود در تحلیل نهائی نتیجه احتمالی^۸ مبارزه طبقاتی است. از این زاویه مبارزه طبقاتی نه بیان اشکال اقتصادی، بلکه علت نسبی وابستگی^۹ به آن است. پس، آن گونه که در اقتصاد می‌توان مشاهده کرد، از نقطه نظر سیاسی به هم پیوستگی از پیش تعیین شده‌ای^{۱۰} از اشکال وجود ندارد و بلکه در این جا با استراتژی‌های آشتی‌ناپذیری هم چون استراتژی استثمار و سلطه و نیز استراتژی مقاومت سر و کار داریم که در نتیجه تأثیرات خودی دائماً تغییر مکان می‌دهند و از نو متحرک می‌شوند.^{۱۱} در این مفهوم مبارزه طبقاتی زیربنائی غیر مستقل است که اقتصاد می‌تواند بر شالوده آن خود را انکشاف دهد.

از آن جا که این عوامل قابل تبدیل به یکدیگرند، در نتیجه برداشت مارکس از واژه طبقاتی چند معنائی است، زیرا از یک سو مارکس با نگرش به مبارزه طبقاتی، اقتصاد سیاسی سرمایه‌داری را که مبتنی بر مناسبات آنتاگونیستی^{۱۲} است، و از سوی دیگر سیاست لیبرالی مبتنی بر این مناسبات را که از ایدئولوژی بورژوائی ناشی می‌شود، به نقد می‌گیرد. در محدوده ایدئولوژی لیبرالی منافع سرمایه‌دار و منافع کل جامعه یکی می‌شوند و کسب سود توسط سرمایه‌دار به مثابه داروی درمان همه دردهای اجتماعی عرضه می‌شود. با این حال مارکس در نقد خود محدوده مرزهای سیاست سرمایه‌داری را نیز آشکار می‌سازد و نشان می‌دهد که مرزهای سیاسی بازتابی از مرزهای اقتصادی‌اند و در همین معنی نیروهای سیاسی بازتاب‌دهنده نیروهای

شد. بعدها مارکس در «سرمایه» از سرشت فتیشی کالا سخن گفت که بیانگر از خودبیگانگی کارگر از تولید است که چیز دیگری نیست، مگر بازتاب شئی‌گشتن مناسبات اجتماعی.
^۶ میشائیل هاینریش Michael Heinrich ۱۹۵۷ در هایدلبرگ زاده شد. او دانش سیاسی تحصیل کرد و اینک پروفیسور دانشگاه وین است. او مخالف سرسخت تئوری «مارکسیسم جهان‌شمول» است که بنا بر باور او کارل کائوتسکی آن را بنیاد گذاشت.

⁷ Zeitschrift "Grundrisse", Nr. 11, 2004

⁸ kontingente

⁹ Kohärenz

¹⁰ prädeternierte

¹¹ Bienne Balibar, Immanuel Wallerstein: „Rasse, Klasse, Nation, ambivalente Identität“, Argument-Verlag GmbH. 1990

¹² Antagonistisch

اقتصادی موجود در جامعه‌اند.

پس می‌توان پنداشت که در مارکسیسم کلاسیک ساختار جامعه طبقاتی از ثبات درونی چندانی برخوردار نیست و برای آن که بدان ثبات داده شود، طبقه کارگر باید به طبقه‌ای اقتصادی و پرولتاریا به سوژه‌ای سیاسی بدل شود. هرچند می‌توان طبقه کارگر را طبقه‌ای جهان‌شمول نامید، اما هویت طبقه کارگر از هستی خود او ناشی می‌شود.

نتیجه سیاسی یک‌چنین نوسان دیالکتیکی میان اراده‌گرایی و واقع‌گرایی دهشتناک است، زیرا تکامل اقتصادی باید آهسته، اما مداوم باشد تا زمینه مادی برای تحقق سوسیالیسم فراهم آید، امری که می‌تواند سبب پیدایش هوشیاری انقلابی و یا آن که موجب تشدید این تصور وخامت‌آمیز گردد که آرایش انقلابی جامعه کار ساده و حتی کودکانه‌ای است. در برابر آن، دگرگونی اراده‌گرایانه قرار دارد که بر مبنای آن تحقق انقلاب، البته با توجه به تناسب مشخص نیروها، به‌اصولی که همیشه ممکن است، بدل می‌شود. لیکن در هر دو حالت، دولت آماج این انقلاب است. در هر دو حالت این پندار وجود دارد که پس از تصرف قدرت سیاسی می‌توان درآمد دولت را که چیز دیگری نیست مگر مالیات‌هایی که از مردم گرفته می‌شود، عادلانه‌تر میان مردم تقسیم کرد. با این حال دیدیم که پس از پیروزی هر «انقلاب پرولتری»، کسانی که خواستند جامعه را با پرش بزرگی به جلو رانند، خرّ گاری پیش‌رفت‌شان در گل گیر کرد و در نتیجه در این «جوامع انقلابی» به‌دامنه ناهنجاری‌ها، بحران‌های اجتماعی و نابرابری‌های فردی افزوده شد.

با توجه به‌چنین وضعیتی برخی چون والراشتاین^{۱۳} به‌این نتیجه رسیدند که روند پرولتر شدن جامعه را باید به‌مثابه روندی ساختاری درک کرد که وابسته به‌شرایط مشخصی است که سرمایه‌داری در آن به‌سر می‌برد. بر این اساس دیگر نمی‌توان از طبقه سرمایه‌دار و طبقه کارگر سخن گفت و بلکه آن‌چه به‌طور مشخص وجود دارد، سرمایه‌داران و کارگران هستند. نه همه سرمایه‌داران دارای خواست‌ها و منافع

^{۱۳} امانوئل والراشتاین Immanuel Wallerstein در ۲۸ سپتامبر ۱۹۳۸ در نیویورک زاده شد. او پروفیسور جامعه‌شناسی و خالق نوعی تئوری کلان است که بر داده‌های اقتصاد سیاسی، تاریخ و دیگر جنبه‌های زندگی تکیه دارد و به‌همین دلیل نیز باید دارای کارکردی جهان‌شمول باشد. بنا بر باور او در دوران جهانی‌سازی مدرنیسم در برابر «بررسی سیستم جهانی» قرار دارد.

مشترکند و نه همه کارگران این چنین می‌اندیشند. بنابراین در بهترین حالت، هر يك از آنان پروژه همگونی را تشکیل می‌دهند که دربرگیرنده کپه‌ای^{۱۴} از گروه‌های مختلف اجتماعی است که دارای خواست‌ها و منافع گوناگون‌اند. بر این روال آن‌طور که گرامشی^{۱۵} در اثر خود «گروه صاحب قدرت» گفته است، وظیفه سرمایه‌داری هدایت سیاسی- اجتماعی است و گروهی اجتماعی که در برابر این قدرت سیاسی- اجتماعی به‌طور مشخص وجود دارد را باید پرولتاریا نامید و نه طبقه کارگر. در این معنی پرولتاریا که در برگیرنده گروه‌های مختلف اجتماعی است، خواهان تحقق ترکیبات، اشکال و کارکردهای اجتماعی دیگری است. بنا بر برداشت بالیبار^{۱۶} مفهوم طبقه و مبارزه طبقاتی نمودار روندی است باز که در آن بازیکنانی با هویتی جادویی وجود ندارند. پیش‌نهاد او آن است که بهتر است از «مبارزه طبقاتی بدون طبقات» سخن بگوئیم.

بحران طبقات

در حال حاضر مبارزه طبقاتی از خصوصیت تمام طبقه‌ای برخوردار نیست، یعنی طبقه کارگر هیچ کشوری برای خواستی واحد مبارزه نمی‌کند و بلکه همیشه با بخشی از طبقه کارگر روبه‌روئیم که دارای خواستی معین است. به‌همین دلیل نیز در رابطه با یک چنین وضعیتی هم طبقه کارگر و هم خواست‌های مبارزاتی‌اش از ویژه‌گی بخشی^{۱۷} و دفاعی برخوردار است، یعنی همیشه فقط بخشی از يك طبقه در مبارزه‌ای

¹⁴ Konglomerat

¹⁵ گرامشی، آنتونیو Antonio Gramsci در ۲۲ ژانویه ۱۸۹۱ در آلس Ales در جزیره سارد زاده شد و در ۲۷ آوریل ۱۹۳۷ در زندان رم درگذشت. او نویسنده، روزنامه‌نگار، سیاستمدار و فیلسوف بود. او هم‌چنین درباره سوسیالیسم، کمونیسم و فاشیسم اندیشه‌ها و تئوری‌های جالبی را عرضه کرد. او از بنیانگذاران حزب کمونیست ایتالیا بود. گرامشی از ۶ آوریل ۱۹۲۴ تا ۸ نوامبر ۱۹۲۶ که دستگیر شد، رهبر این حزب بود. او با آن که نماینده مجلس ایتالیا و از مصونیت برخوردار بود، توسط پلیس حکومت فاشیستی دستگیر و روانه زندان شد. او در زندان مهم‌ترین اثر خود «فلسفه مارکسیستی» را نوشت و هم‌چنین به «جامعه مدنی» پرداخت.

¹⁶ بالیبار، اتین Etienne Balibar در ۲۳ آوریل ۱۹۴۲ در آوالون Avallon فرانسه زاده شد. او استاد فلسفه در دانشگاه پاریس و مارکسیست است. او شاگرد آلتئوس و هم‌چنین سال‌ها عضو حزب کمونیست فرانسه بود.

¹⁷ sektoriell

شرکت دارد که بلاواسطه با منافع او در ارتباط است و نیز آن که همیشه این مبارزات به خاطر دفاع از منافع انجام می‌گیرند که از آن برخوردارند و نمی‌خواهند از آن بگذرند. در عوض مبارزه در زمینه‌های دیگری که دارای خصوصیت فراطبقاتی‌اند، شدت می‌یابد، هم‌چون مبارزه برای حفظ محیط زیست، برابری زن و مرد، آزادی روابط جنسی، مبارزه علیه جنگ و برای صلح و ... به‌همین دلیل نیز هویت مبارزه طبقاتی در زندگی روزمره بسیاری از مردمان و نیز در سیاست تا اندازه زیادی محو شده است.

در گذشته گروه‌های اجتماعی ناهمگون که خود را در سازمان‌های کارگری متشکل ساخته بودند، می‌کوشیدند با تکیه بر مفهوم تئوریک طبقه از یک سو به وضعیت سیال اجتماعی خود ثابت ایدئولوژیک بخشند و از سوی دیگر به‌مثابه حاملین اصلی حقوق و خواست‌های اجتماعی ظاهر گردند. متأسفانه در حال حاضر از یک چنین جنبشی که تضادهای طبقاتی را به‌مثابه محور جذب‌کننده خواست‌های متفاوت اجتماعی، سیاسی و تئوریک خود ممکن می‌ساخت، نمی‌توان اثری یافت.

پس می‌توان دید که بحران مبارزه طبقاتی نتیجه از بین رفتن نقش محوری مبارزه طبقاتی در زندگی روزمره مردم است. بالیبار در این رابطه مدعی است که «این رادیکال‌ترین شکل از بین رفتن طبقات است»^{۱۸} او بر این باور است که نه فقط افول مبارزات اجتماعی- اقتصادی و خواست‌هایی که در این مبارزات بازتاب می‌یابند، بلکه هم‌چنین از بین رفتن نقش محوری مبارزه طبقاتی در زندگی سیاسی سبب شده است تا مبارزه طبقاتی شفافیت خود را از دست دهد و در مبارزاتی مستحیل و پنهان گردد که هم‌چون مبارزه برای صلح، محیط‌زیست و برخورداری از آموزش و پرورش، بهداشت و ... دارای مضامین فراطبقاتی‌اند.

چنین پروژه‌های سیاسی دوران کنونی را نباید فقط در بستر مفهوم سنتی مارکسیسم از طبقه بازسازی کرد و بلکه باید از آن برداشت فراتر رفت، هم‌چون پدیده‌هایی که پیش از سرمایه‌داری موجود بودند، اما پس از پیدایش این شیوه تولید بدان وابسته گشتند.

به‌همین دلیل نیز به‌جای بررسی همه‌جانبه این حوزه می‌کوشیم با بررسی سه کتاب انتشار یافته صف‌بندی‌ای را که در حال حاضر در رابطه با مبارزات سیاسی،

¹⁸ Balibar, Étienne: „Vom Klassenkampf zum Kampf ohne Klassen“, 1990, Seite 195

اجتماعی و مسائل مربوط به طبقات وجود دارد را به طور فشرده بیان کنیم: این سه اثر عبارتند از «نیروی کار» نوشته بوری سیلور^{۱۹}، «نیرومندسازی اجتماعی» نوشته روبرت کاستل^{۲۰} و «توده انبوه» نوشته مایکل هارد و تونی نگری^{۲۱}.

مبارزه طبقاتی در کارخانه‌ها

بررسی بوری سیلور^{۲۲} که بسیار مورد توجه قرار گرفته است، نشان می‌دهد که تحرك جهانی سرمایه را نمی‌توان بدون بررسی مبارزه طبقاتی درک کرد. او در کتاب خود نشان می‌دهد که از میانه سده نوزده به بعد ناآرامی‌های کارگری و فرار منطقه‌ای و جهانی سرمایه در رابطه تنگاتنگی با یکدیگر قرار دارند. به عبارت دیگر، فرار سرمایه نه تنها عکس‌العملی است در برابر مقاومتی که کارزنده نسبت به استثمار سرمایه از خود نشان می‌دهد، بلکه حرکت سرمایه از منطقی درونی پیروی نمی‌کند و عکس‌العملی است در برابر مبارزات سیاسی و اقتصادی که در جامعه‌ای انجام می‌گیرد که سرمایه در آن فعال است.

پس آشکار می‌شود که مبارزه علیه استثمار شیوه تولید سرمایه‌داری باید دارای خصلتی جهانی باشد، زیرا چشم‌انداز ملی این مبارزه سبب محدودیت بررسی مناسبات سرمایه‌داری می‌شود. او بر این باور است که دگرگونی شیوه تولید و همراه با آن پانهادن از یک روند تولید به روند تولید دیگری و دگرسانی سازمان‌دهی کار و تولیدهای بهم پیوسته و به طور کلی پیش‌رفت‌های فنی را فقط می‌توان در پرتو مبارزات طبقاتی فهمید. بوری سیلور این همه را نتیجه لحظه‌ای از مبارزه طبقاتی می‌نامد که تعیین‌گر کیفیت و کمیت آن دگرگونی‌ها و دگرسانی‌ها است. انتقال سرمایه از نیمه شمالی گره زمین به نیمه جنوبی نتیجه مبارزه طبقاتی‌ای است که کارگران کارخانه‌های کشورهای شمالی برای به دست آوردن سطح مزد بیش‌تر و آسان‌تر ساختن شرایط کار خود در کارخانه‌ها و بهتر نمودن زندگی خویش انجام

¹⁹ Beverly Silver: „Forces of Labor: Arbeiterbewegung und Globalisierung seit 1870“, Taschenbuch, 2005

²⁰ Robert Castel: „Die Stärkung des Sozialen: Leben im neuen Wohlfahrtsstaat“, Hamburger Institut für Sozialforschung]. - 1. Aufl. - Hamburg : Hamburg Ed., 2005

²¹ Michael Hardt, Antonio Negri: „Multitude, Krieg und Demokratie im Empire“, Campus 2004

²² بوری بودیث سیلور ۱۹۵۷ در دیترویت ایالات متحده زاده شد و پروفسور جامعه‌شناس دانشگاه جان هوبکینز است.

می‌دهند. این امر در عین حال در ارتباط با مراحل جابه‌جائی قرار دارد که شاخص شیوه تولید سرمایه‌داری است.

در آغاز هر گردش تولید، صاحب کارخانه‌ای که تولید جدیدی را به‌بازار عرضه می‌کند، دارای موقعیتی انحصاری است، زیرا او تنها تولید کننده آن فرآورده است و به‌همین دلیل می‌تواند به‌سود اضافی دست یابد. سیلور بر این باور است که با توجه به‌چنین موقعیتی سرمایه‌دار می‌تواند به‌کارگران خود مزد بیش‌تری بپردازد. اما هنگامی که همین سرمایه‌دار از نیمه‌ شمالی کُره زمین به نیمه‌ جنوبی آن می‌رود، از آن‌جا که در این کشورها کالاهای جدیدی را تولید نمی‌کند و بلکه تولید کالاهائی را که در نیمه شمالی تولید می‌کرد، اینک به نیمه جنوبی منتقل ساخته است، چون اضافه سودی به‌دست نمی‌آورد، پس نمی‌تواند مزد بیش‌تری به‌کارگران خود بپردازد و در نتیجه امکان خود را در سازش طبقاتی از دست می‌دهد. به‌این ترتیب مبارزه طبقاتی در کشورهای نیمه‌ جنوبی کره زمین نمی‌تواند هم‌چون کشورهای نیمه شمالی به‌سازش‌های اجتماعی منتهی گردد. اما برخلاف گفتار سیلور می‌بینیم که گردش تولید در بخش‌های مختلف جهانی هم‌چون گذشته از ثبات برخوردار نیست و مرزهای این حوزه‌ها در حال فروپاشی است. اگر در گذشته مرکزها، نواحی شبه-مرکزها و حاشیه‌ها از هم‌دیگر جدا و از ثبات برخوردار بودند، اینک اما از طریق تولید به‌هم پیوسته‌اند، مهاجرت و نیز افزایش دشواری‌ها در هم تنیده شده‌اند و به زحمت از یک‌دیگر قابل تمیزند. به‌همین دلیل نیز در کشورهای نیمه جنوبی با دشواری می‌توان بازتولید متکی بر رفاء اجتماعی را به‌هنجار^{۲۳} زندگی اجتماعی بدل ساخت. بنابراین باید به‌این نتیجه رسید سه عاملی که در گذشته در سطح ملی سبب پرولتریزه شدن توده‌ها می‌شدند، اینک در رابطه با جنبه‌های قومی، جنسی، جغرافیائی و ... در سطح جهانی به عوامل پرولتریزه سازی بدل گشته‌اند.

سیلور به‌این نتیجه می‌رسد، که شیوه مبارزه طبقاتی در رابطه تنگاتنگی با سازمان‌دهی کار در شاخه‌های سرور^{۲۴} قرار دارد. به‌طور مثال قدرت کارگران هنوز نیز در صنایع اتومبیل‌سازی بسیار زیاد است، زیرا کارگران قادرند با دخالت‌گری اندکی روند تولید را مختل کنند. در عوض کارگران در صنایع پارچه‌بافی از انجام یک‌چنین نقشی ناتوانند. تفاوت میان کارگران این دو شاخه تولید در آن است که موفقیت

²³ Norm

²⁴ domnierend

کارگران صنایع پارچه‌بافی بیش‌تر مرهون قدرت سازمان‌دهی آن‌ها بود (سندیکاها، احزاب سیاسی و اتحادهای ورابطقاتی آنان با جنبش‌های ملی و ...). اما بنا بر بررسی‌های سیلور بنیاد طبقه کارگر جدید در صنایع اتومبیل‌سازی آمریکا در درجه نخست بر الگویی از سازمان‌دهی سندیکائی متکی است که بر اساس آن کارگران با عضویت در سندیکای اتومبیل‌سازی از محل کار امن برخوردار می‌شوند و سندیکاها تضمین‌کننده محل کار برای اعضای خود هستند و از استخدام کسانی که عضو سندیکا نیستند، در صنایع اتومبیل‌سازی جلوگیری می‌کنند. همین بررسی‌ها نشان می‌دهند که در بخش خدمات از یک‌چنین سازمان‌دهی سندیکائی خبری نیست، زیرا بیش‌تر کسانی که در این شاخه‌ها کار می‌کنند، مهاجرینی از کشورهای آمریکای لاتین هستند که هر چند بیش‌ترشان به‌طور غیر قانونی در آمریکا به‌سر می‌برند و کار می‌کنند، لیکن به‌خاطر وجود جنگ‌های پارتیزانی و توده‌ای در کشورهایشان، دارای تجربه مبارزاتی‌اند و می‌کوشند با تکیه بر آن تجربیات مبارزات سندیکائی خود را در آمریکا به‌پیش‌برند. بنا بر باور سیلور وارد ساختن مهاجرین به‌بازار کار کشورهای پیش‌رفته سرمایه‌داری به‌این خاطر صورت می‌گیرد که سرمایه‌تأمیل به رفتن به کشورهای نیمه‌جنوبی گره زمین را ندارد و بلکه می‌کوشد با بهره‌گیری از یک چنین نیروی کاری که فاقد تجربه سندیکائی و مبارزه طبقاتی است، طبقه کارگر خودی را به‌سازش طبقاتی به‌سود خویش وادار سازد.

با توجه به‌این وضعیت می‌توان دریافت که موضع اُسکار لافونتین^{۲۵} که در گذشته رهبر «حزب سوسیال دمکرات آلمان» بود و پس از آن چندی رهبر حزب «چپ‌ها»

^{۲۵} اُسکار لافونتین Oskar Lafontaine در ۱۶ سپتامبر ۱۹۴۳ در سالرلوی زاده شد. او فیزیكدان است، اما به سیاست گراشد. او نخست عضو «حزب سوسیال دمکراسی آلمان» شد. در آغاز شهردار شهر ساربروکن Saarbrücken گشت، پس از آن در سال ۱۹۸۵ نخست‌وزیر ایالت سالرلاند Saarland شد و پس از وحدت آلمان کاندیدای صدراعظمی «حزب سوسیال دمکرات» بود، اما در انتخابات شکست خورد و خود را از سیاست کشوری کنار کشید. با این حال ۱۹۹۵ رهبر حزب شد. پس از آن که حکومت ائتلافی «سوسیال دمکرات‌ها» و «سبزها» ۱۹۹۸ تشکیل شد، وزیر دارائی گشت، اما پس از یک سال از این مقام و هم‌چنین مقام رهبری حزب استعفاء داد. در سال ۲۰۰۵ در تأسیس حزب «چپ‌ها» فعال بود و یکی از دو رهبر این حزب گشت. ۲۰۱۰ به‌خاطر بیماری سرطان پروتستات از رهبری حزب استعفاء داد و اینک عضو مجلس ایالتی سالرلاند است. او یکی از باهوش‌ترین سیاستمداران آلمان و در حوزه نقد اقتصاد سرمایه‌داری صاحب‌نظر است.

در این کشور گشت، مبنی بر این که «دولت موظف است از اشتغال کارگران بیگانه که کارشان می‌تواند سبب بیکاری و یا پرداخت مزد کم‌تر به پدران و مادران آلمانی گردد»، نه تنها موضعی «ارتجاعی» نیست، بلکه کوششی است برای مقابله با مشکلی ساختاری در رابطه با ائتلاف اجتماعی در بطن دولت ملی، زیرا با ورود نیروی کار مهاجرینی که از کشورهای نیمه جنوبی به نیمه شمالی می‌آیند و از هر گونه تجربه مبارزه طبقاتی محرومند، کوشش مداومی از سوی سرمایه‌داران در جهت دگرگونی مبانی ائتلاف طبقاتی به سود سرمایه انجام می‌گیرد.

مبارزه طبقاتی در محدوده دولت ملی رفاء

روبرت کاستل^{۲۶} در کتاب خود به بررسی تنظیم مبارزه طبقاتی در محدوده دولت رفاء ملی پرداخته است که در سده گذشته در غرب اروپا در ارتباط با امنیت اجتماعی و دموکراسی به وجود آمد.

مارکس نیز در آثار خود به نقش محوری مالکیت خصوصی در تعیین سرشت اشکال سیاسی و مناسبات کار اشاره کرد و نشان داد تا زمانی که مالکیت خصوصی وجود دارد، از برابری افراد جلوگیری خواهد کرد و هم‌چنین دولت در از میان برداشتن دشواری‌هایی که از همین نابرابری اجتماعی سرچشمه می‌گیرد، ناتوان خواهد ماند. با این حال دیدیم که دولت‌های کشورهای صنعتی اروپای غربی توانستند طی سده ۲۰ به تدریج شالوده دولت رفاء را بریزند و برتری آن را نسبت به «سوسیالیسم واقعاً موجود» به تماشای بگذارند که هم آزادی‌های مدنی را از افراد سلب کرده بود و هم آن که در بهترین حالت توانسته بود فقر را همگانی کند و با فقیر ساختن همه افراد، نوعی «برابری اجتماعی» را متحقق سازد. تحقق «برابری اقتصادی» همراه با نابودی «دموکراسی بورژوائی» شعار اصلی بلشویسم بود. روشن است که نابودی «دموکراسی بورژوائی» زمینه را برای نابودی آزادی‌های فردی و اجتماعی و محدود ساختن «حقوق مدنی» توده‌ها که دستاورد تاریخی آن مناسبات است، هموار ساخت.

شالوده دولت رفاء بر کار مزدوری استوار است که در رابطه تنگاتنگ با مکانیسم‌های امنیتی مختلفی هم‌چون تعیین سقف دست‌مزدها، تضمین دریافت مزد،

^{۲۶} روبرت کاستل Robert Castel ۱۹۳۳ زاده شد. او فرانسوی و جامعه‌شناس است. او تحت تأثیر اندیشه‌های میشل فوکو و پیر بورنو قرار دارد.

حق ائتلاف تشکیلاتی در حوزه کار، تضمین بیمه‌های اجتماعی و ... قرار دارد. در دولت رفاء سه جنبه پرولتریزه‌سازی به‌سود تنظیم و هدایت دائمی مشکلاتی چون اداره بازار کار، بیمه‌های اجتماعی، بهداشت عمومی، آموزش و پرورش و ... توسط دولت رفاء و در ارتباط تنگاتنگ با هم‌کاری نمایندگان سندیکاها و اتحادیه‌های کارفرمایان به‌هم پیوند داده می‌شوند و زمینه را برای بازتولید مناسب و اجتماعاً قابل پذیرش «کالای نیروی کار» آماده می‌سازند. سیاست اقتصادی بیش‌تر دولت‌های رفاء سیاستی است که توسط جان ماینارد کینز^{۲۷} توصیه شده و در پی آن است که دولت رفاء در دوران‌های رکود اقتصادی حتی با دریافت وام‌های کلان از بخش خصوصی در بخش‌های عمومی هم‌چون جاده‌سازی، نوسازی و گسترش مدارس و بیمارستان‌ها و ... سرمایه‌گذاری کند تا از بیکارشدن کلان کارگران جلوگیری شود.^{۲۸} بر مبنای تئوری اقتصادی کینز تکامل اقتصادی و رفاء اجتماعی در هم تنیده می‌شوند و گوهر واحدی را تشکیل می‌دهند. هدف آن است که در بازار داخلی (ملی) میان تولید و تقاضا توازن برقرار شود.

در آمریکا کارگران در ازای دریافت مزد بیش‌تر، بهره‌مندی از ثبات اشتغال و برخورداری از یک رده کارآئی‌های رفائی، خواست‌های کمپانی اتومبیل‌سازی فورد^{۲۹} را پذیرفتند، زیرا با افزایش دست‌مزدها از قدرت خرید بیش‌تری برخوردار می‌گشتند.

²⁷ John Maynard Keynes

^{۲۸} جان ماینارد کینز در سال ۱۸۸۳ زاده شد و در سال ۱۹۴۶ درگذشت. این اقتصاددان انگلیسی برخلاف مارکس که بر این باور بود سرمایه‌داری در مرحله معینی از تکامل خود چون دیگر نمی‌تواند به هستی خود ادامه دهد، فرو خواهد ریخت و نابود خواهد شد و جای خود را به سوسیالیسم خواهد داد، از دوران‌های رکود شیوه تولید سرمایه‌داری سخن می‌گوید. او در مهم‌ترین اثر خود که با عنوان «*تئوری عمومی اشتغال، بهره و پول*» که ۱۹۳۶ انتشار یافت، مکتب اقتصادی نوینی را پی ریخت که اینک به کینزیانیسم Keynesianism شهرت یافته است. بنا بر باور کینز دولت برای آن که از بیکاری جلوگیری نماید، باید در دوران‌های رکود اقتصادی با دریافت وام از بازار سرمایه‌گذاری کند و در دوران‌های رونق اقتصادی با دریافت مالیات بدهی‌های خود را بپردازد.

^{۲۹} هنری فورد Henry Ford در ۳۰ ژوئیه ۱۸۶۳ در میشیگان Michigan زاده شد و در ۷ آوریل ۱۹۴۷ در همان شهر درگذشت. پدر او مزرعه‌دار بود و او چون فقط مدرسه روستائی را تمام کرده بود، به دیترویت رفت و در آن‌جا ماشین‌سازی آموخت. سپس توانست کمپانی موتورسازی فورد را تأسیس کند و هم‌چنین برای نخستین بار ۱۹۰۲ فن‌آوری نوار جاری یا نوار نقاله Fließbandtechnik تولید را در کارخانه اتومبیل‌سازی خود پیاده کند. فورد با اجراء این پروژه موجب انقلاب در صنعت مدرن شد. او هم‌چنین روزنامه‌نگاری کرد و چندین کتاب هم نوشت.

به این ترتیب زمینه برای تحقق سرمایه‌داری فوردیسم^{۳۰} ممکن گشت. هر چند سیستم رفائی فوردیسم مالکیت شخصی بر ابزار تولید را به چالش نمی‌گیرد، اما در دهه ۲۰ سده پیش زمینه را برای پذیرش همگانی اندیشه رفاء اجتماعی که از مرزهای کار مزدوری بسیار فراتر می‌رفت، هموار ساخت.

البته کاستل خود به این جنبه از دستاوردهای اجتماعی فوردیسم زیاد تکیه نمی‌کند که توانست دولت رفاء ملی را به دولت ملی رقابتی بدل سازد که در محدوده آن کاهش سقف و مخارج جنبی دست‌مزدها به هدف اصلی برای بالا بردن سوددهی سرمایه بدل می‌گردد. علاوه بر آن، در چنین دولتی حکومت و نهادهای قانون‌گذاری موظف می‌شوند در حوزه تنظیم قوانین مربوط به امور کار دخالت نکنند و تنظیم این امور را به سندیکاها و اتحادیه‌های کارفرمایان بسپارند.

اینک اما، یعنی در دوران جهانی‌سازی مدیریت نرمش‌پذیر و منطبق با نیازهای هر کارخانه‌ای جانشین سازمان‌های اشتراکی گشته است که ثبات اشتغال را تضمین می‌کنند. نتیجه آن که در جوامع پیش‌رفته با گرایش‌های ضد اشتراکی و تخریب نهادهای تضمین‌گر رفاء اجتماعی و بیکاری کلان روبروئیم. جهانی‌سازی سبب شده است تا به‌ویژه اقشاری که در پائین‌ترین پله‌های هیرارشی اشتغال ایستاده‌اند، از هر گونه ضمانت امنیت اشتغال محروم شوند. اینک می‌توان گسترش ابعاد نابرابری را در صفوف کارگران و کسانی که مجبورند نیروی کار خود را بفروشند، به‌بدترین وجه دید. همین امر سبب شده است تا رقابت بر سر به‌دست آوردن و حفظ محل کار جانشین هم‌بستگی میان کارگران بیکار و شاغل گردد، امری که سبب شده است تا نتوان خواست‌های مشترکی را که منافع همه شاغلین و بیکاران را در بر می‌گیرد،

^{۳۰} فورد برای آن که بتواند ماشین‌هائی تولید کند که اکثر مردم که دارای درآمد اندک بودند، بتوانند آن را بخرند، از یک سو روند تولید را مکانیزه کرد و با ایجاد نوارهای تولید که بر روی آن هر کارگری فقط بخش کوچکی از کار را انجام می‌دهد، کاری که یکنواخت و خسته‌کننده است، می‌تواند بارآوری نیروی کار را به‌شدت بالا ببرد و از سوی دیگر تصمیم گرفت به کارگران خود بابت هر ساعت کار یک دلار بیش‌تر بپردازد و به این ترتیب با بالا بردن قدرت خرید کارگران، آن‌ها را به خرید اتومبیل وادار سازد، سیاستی که با موفقیت عملی گشت و دیری نپائید که دیگر کمپانی‌های اتومبیل برای از دست ندادن بازار فروش خود مجبور شدند از فورد تقلید کنند. به این ترتیب فوردیسم به‌وجود آمد. فورد هر چند مزد بیش‌تری به کارگران خود می‌پرداخت، اما با توجه به بالا رفتن بارآوری نیروی کار، مقدار زمان کار لازم نسبت به زمان کار اضافی را به‌سود خود کوچک‌تر ساخت.

به‌مثابه برنامه سیاسی مشترکی فرموله کرد.

از آن‌جا که در آلمان سیستم‌های بیمه اجتماعی هنوز در رابطه با اشتغال قرار دارند و تعهدات خود را بر مبنای پولی که از مزد شاغلین دریافت می‌کنند، تنظیم می‌نمایند، در نتیجه کسانی که بیکارند، چون به صندوق‌های بیمه چیزی نمی‌پردازند، عملاً از همه دستاوردهای رفاه اجتماعی محروم می‌شوند. دولت‌های کشورهای پیش‌رفته سرمایه‌داری و به‌ویژه دولت آلمان طی دو دهه گذشته با تغییر برخی از قوانین کار زمینه حقوقی را برای محروم‌سازی بیکاران از بسیاری امتیازهای فراهم آورد که تا آن زمان از صندوق‌های بیمه دریافت می‌کردند. کاهش زمان دریافت حقوق از صندوق بیمه بیکاری از ۳۶ به ۱۸ ماه یک نمونه از این رده اقدامات است. روشن است که نتایج این اقدامات در رابطه با سرنوشت فردی هر یک از بیکاران در بسیاری موارد غم‌انگیز و حتی دردناک است. با توجه به روند جهانی‌سازی، اینک می‌توان دید که سیستم‌های رفاه اجتماعی کشورهای پیش‌رفته سرمایه‌داری به دو حوزه تقسیم شده است. کسانی که هنوز شاغلند، می‌توانند از رفاه نسبی برخوردار شوند و کسانی که شغل خود را از دست داده و بیکار گشته‌اند، با شتابی چشم‌گیر به توده بینوایان می‌پیوندند و با دریافت حقوق اندکی از صندوق دولت که برای مردن زیاد و برای زنده ماندن، کم است، به حاشیه جامعه رانده می‌شوند. به این ترتیب این بخش از توده، یعنی توده‌ای که بیکار است و نمی‌تواند شغلی به‌دست آورد، از هرگونه امکانی برای رهایی خویش از وضعیتی که در آن گیر کرده است، محروم می‌گردد و تقسیم جامعه به دو بخش شاغلین و بیکاران با برخورداری از دو سطح رفاه هم‌چنان پا برجا باقی می‌ماند. از سوی دیگر کاستل بر این باور است که نمی‌توان انسان‌هایی را که از تخصص و مهارت شغلی اندکی برخوردارند، برای نفوذ در بازار کار فعال ساخت، زیرا این افراد برای آن که بتوانند به‌بازار کار باز گردند و یا آن که بتوانند در این بازار جذب شوند، باید بسیار بیش‌تر از کسانی که شاغلند، از خود مایه بگذارند. به‌همین دلیل نیز او خواهان تحقق سیستم حقوقی هم‌گونی برای تأمین مخارج بیکاران از صندوق بودجه عمومی است.

اما افزایش گسترش‌یافته چندپاره‌گی مناسبات اشتغال که موجب سیال شدن وظائف شغلی در کشورهای پیش‌رفته سرمایه‌داری گشته است، ما را با وضعیت‌های شغلی نوینی روبه‌رو ساخته است که بر اساس آن شاغلینی که در چنین شاخه‌های

تولید کار می‌کنند، از هرگونه تضمین حقوقی محروم گشته‌اند. نمونه‌هایی از چنین وضعیت نوین اشتغال عبارتند از پیدایش کار نیمه‌وقت^{۳۱}، اشتغال مقطعی^{۳۲}، مشاغل آزاد ظاهری^{۳۳} و اشکال نوین کار خانگی^{۳۴}. هم‌زمان با پیدایش اشکال نوین اشتغال، به ابعاد بیکاری در این کشورها بسیار افزوده شده است. به همین دلیل نیز کاستل خواهان جداسازی حق اشتغال افراد از وضعیت قانونی اشتغال است. به عبارت دیگر او خواهان آن است که در قانون اساسی قید شود که اشتغال حق هر فردی است. به این ترتیب دولت در برابر افراد مسئول است و باید همه امکانات را برای دستیابی آن‌ها به تخصص و اشتغال فراهم آورد و هنگامی که کسی نتواند شغلی به دست آورد، دولت باید هزینه زندگی او را تأمین کند. اما او بر عکس برخی دیگر، بنا بر محاسبات استراتژیک خویش خواهان پرداخت «پول زیست»^{۳۵} به بیکاران نیست، زیرا بر این باور است که بخش تعیین‌کننده مناسبات اشتغال از ثبات درونی برخوردار است و هر بیکاری باید فرصت جذب شدن در این بخش را داشته باشد. به همین دلیل نیز او از «حق انتقال»^{۳۶} سخن می‌گوید، یعنی حقی که افراد بیکار که با مشکل تخصص و کمبود مهارت روبرویند، باید از آن برخوردار شوند تا بتوانند دوباره به حوزه اشتغال راه یابند.

برخلاف کاستل، چپ کنونی آلمان از «درآمد اساسی»^{۳۷} سخن می‌گوید که هر کسی در هنگام بیماری، بیکاری، بازنشستگی و ... باید از صندوق دولت دریافت کند، «درآمدی» که باید هر کسی را به تأمین حداقل هزینه زندگی خود توانا سازد. در چنین صورتی «درآمد اساسی» هم‌چون آزادی بیان به یکی از «حقوق اساسی انسانی» بدل می‌گردد، حقی که دیگر به حوزه اشتغال تعلق ندارد و بلکه باید جزئی از حقوق اساسی فردی بدل شود. به عبارت دیگر، همان‌گونه که در کشورهای «سوسیالیسم واقعاً موجود» حق برخورداری از اشتغال در قانون اساسی آن دولت‌ها تضمین شده بود، بنا بر باور کاستل باید در کشورهای پیشرفته سرمایه‌داری در جهت برخورداری از حق برخورداری از «درآمد اساسی» مبارزه کرد.

³¹ Teilzeitarbeit

³² diskontinuierliche Beschäftigung.

³³ Scheinselbstständigkeit

³⁴ Hausarbeit

³⁵ Existenzgeld

³⁶ Übergangsrecht

³⁷ Grundeinkommen

بارآوری توده انبوه^{۳۸}

مبارزات اقتصادی که در سه سطح انجام می‌گیرند، سبب پیدایش بازیگران همگونی نمی‌شوند، زیرا در این مبارزات همیشه فقط بخش معینی از طبقه مزدبگیر (پرولتاریا) فعالانه شرکت می‌کند و در برخی مواقع خواست‌ها و مطالبات این بخش در تضاد با خواست‌ها و منافع بخش‌های دیگر قرار خواهد داشت. به‌طور مثال سندیکای لکوموتیورانان آلمان که در پی تحقق منافع ۱۹ هزار لکوموتیوران بود، در سال ۲۰۰۷ خواستار افزایش ۳۱٪ مزد اعضای خود شد، در حالی که سندیکاهای دیگری که مابقی چندین صد هزار کارکنان راه‌آهن این کشور را نمایندگی می‌کردند، با کارفرمایان خود قراردادی بستند که بر مبنی آن باید به سقف دست‌مزدها فقط ۴ درصد افزوده می‌شد. دیگر آن که مبارزات اقتصادی همیشه مبارزات کسانی است که شاغلند و نه بیکار. شاغلین هیچ‌گاه از خواست‌ها و منافع بیکاران پشتیبانی نمی‌کنند، زیرا باید با مالیات‌هایی که به دولت می‌پردازند، هزینه زندگی بیکاران را نیز تأمین کنند. به‌همین دلیل هم ارزیابی سیلور از این گونه شکل‌یابی مبارزات کارگری جنبی و حتی منفی است، زیرا به‌مانعی بر سر یک‌پارچه‌گی طبقه کارگر بدل می‌شود. در این رابطه کار زنده، یعنی نیروی کار مزدبگیران سرمایه را به‌پیش می‌راند، اما از انکشاف خود این نیرو توسط قدرت منفی دولت، یعنی خشونت دولتی که توسط قوانین توجیه می‌شود، جلوگیری می‌کند. در حالی که سیلور به مبارزات و کارکردهای کارگران توجه دارد و در این رابطه وحدت این جنبش را هر چند نه در سطح ملی، بلکه به‌مثابه مناسبات جهانی سرمایه مد نظر دارد، کاستل در بررسی‌های خود عواملی را که سبب شکل‌گیری و تنظیم سه سطح پرولتریزی شده‌اند، به‌ما نشان می‌دهد.

البته کاستل به دگرگونی‌های اجتماعی و شیوه‌های هنجارین سرمایه‌داری نوع فوردیسم توجه دارد که بر اشکال سازمان - سروری مبتنی است که آن‌ها را از گذشته ارث برده‌ایم، سازمان‌هایی که تمایل نیرومندی به‌همگونی از خود بروز می‌دهند، امری

^{۳۸} واژه لاتینی Multiduto که جمع آن Multiduti می‌شود، به‌معنای مقدار، کمیت، میزان، گروه، جمعیت بسیار، توده مردم، عوام‌الناس و توده اوباش است. منظور هارد و نگری آن است که توده انبوه بارآوری خاص خود را دارد و بنا بر کمیت خود در پیدایش کیفیت مناسب با خواست‌ها و نیازهای خود نقشی تعیین‌کننده بازی می‌کند. ما در این‌جا این واژه را «توده انبوه» ترجمه کرده‌ایم.

که پیش شرط پیدایش و گسترش حقوق شهروندی است. با آن که کاستل خواهان گسترش ابعاد حقوق شهروندی است، اما «منطق» شکل‌گیری این حقوق را به چالش نمی‌گیرد. به‌همین دلیل نیز هنگامی که می‌بیند روند تولید سبب کاهش ابعاد حقوق شهروندی می‌شود، این امر را «مناسبات غیرعادی کار» می‌نامد.

مفهوم «زیست- سیاسی»^{۳۹} یا «تولید زیست- سیاسی»^{۴۰} که توسط هارد^{۴۱} و نگری به کار گرفته شده است، این امتیاز را دارد که تمامی کارکردها، اشکال زندگی فردگرایانه و شیوه‌های ذهنی که در چشم‌انداز سازمان‌دهی کار مزدوری بنا بر معیارهای فوردریسیم به حاشیه رانده شده بودند، این بار به متن بازگردانده و دارای بار مثبت می‌شوند. با گسترش مفهوم کار بر جسم، فضا، زبان، سمبل‌ها، ارزش‌ها، عواطف و ... تقسیم کار و تمامی فعالیت‌های بارآور اجتماعی در خدمت شکل‌دهی ساختارهای قدرت قرار می‌گیرند. یک‌چنین مناسبات سرمایه‌ای نمی‌تواند بدون نظم سیاسی و قوانین تنظیم‌کننده کار وجود داشته باشد. هر چند مناسبات سرمایه‌ای هسته جامعه را تشکیل نمی‌دهد، اما با مناسبات بسیار متنوع قدرت و سلطه در ارتباط قرار دارد که حافظ و نگهدار اویند.

هارد و نگری در این کتاب الگوی اسپینوزائی^{۴۲} اندرباشی رادیکال^{۴۳} را جانشین تضادی ساختند که بنا بر برداشت آن‌ها در دوران کنونی که مشخصه آن روند جهانی‌سازی است، نیروی شکل‌دهنده طبقاتی خود را از دست داده است. آن‌ها با این الگو سه سطح پروولتریزه‌سازی را از جنبه دیگری مورد بررسی قرار دادند. آن دو در

³⁹ Bio-Politik

⁴⁰ Biopolitische Produktion

^{۴۱} مایکل هارد Michael Hardt در ژانویه ۱۹۶۰ زاده شد. او آمریکایی‌تبار و استاد دانشگاه در رشته نقد ادبی است. مهم‌ترین اثر او «امپراتوری، نظم نوین جهانی» نام دارد که آن را با آنتونیو نگری نوشت. آن دو کتاب «توده انبوه» را به‌مثابه ادامه کتاب «امپراتوری، نظم نوین جهانی» نوشتند.

^{۴۲} باروخ اسپینوزا Baruch de Spinoza در ۲۴ نوامبر ۱۶۳۲ در آمستردام زاده شد و در ۲۱ فوریه ۱۶۷۷ در لاهه درگذشت. او یهودی‌تبار بود و یکی از بینان‌گذاران فلسفه خردگرایی و نقد علمی کتاب‌های مقدس تورات و انجیل است. رهبران دین یهود او را به‌خاطر اندیشه‌های فلسفی‌اش از این دین اخراج کردند. او حوزه‌های اندیشه انسانی را به‌چهار حوزه متافیزیک، اخلاق، فلسفه سیاسی و تئوری‌های شناخت تقسیم کرد. او در فلسفه چون از هیچ مکتبی که تا آن زمان وجود داشت، پیروی نکرد، سازنده مکتب نوینی شد که اساس آن «یکتائی» Singularität ذات الهی است.

⁴³ Radikale Immanenz

این رابطه از اندیشه‌های ژیل دلوز^{۴۴} و میشل فوکو^{۴۵} الهام گرفته‌اند که ذهنیت را فرآورده‌ای از مناسبات جمعی می‌دانند. به‌این ترتیب در تنوع تک‌بودی^{۴۶} قدرت بارآور توده انبوه نهفته است که هستی، کارکرد، زندگی و کار را در بر می‌گیرد، بی‌آن که آن‌ها را به‌پدیده‌هائی عادی بدل سازد. در این رابطه به‌مناسبات قدرت و سلطه نه به‌مثابه پدیده‌ای برون‌بودی^{۴۷}، بلکه به‌مثابه بخشی از دینامیسم نسبت‌مندانه^{۴۸} نگریسته می‌شود. نیروهای متخاصم برون از سیستم قرار ندارند تا بتوان آن‌ها را درهم شکست، بلکه توده انبوه آن‌ها را به‌زنجیر کشیده است.

همین امر سبب می‌شود تا از سیاست درک دیگری بیاییم. بنا بر برداشت آن دو، پروژه رهایش^{۴۹} توده انبوه را دیگر نمی‌توان، آن‌گونه که مارکسیسم تا کنون مطرح ساخته است، از طریق الگوی گذار ساده نیروهای مولده از سرمایه‌داری به‌سوسیالیسم و یا آن‌گونه که دولت‌محوران خواهان آنند، در محدوده دولت ملی متحقق ساخت. هارد و نگری در برابر مبارزه علیه استثمار که سازمان‌های هژمونی‌طلب طبقه کارگر آن را به‌مثابه پروژه پرولتری در دستور کار خود قرار داده‌اند، پروژه‌ای که با جهان بیرونی مرزبندی دارد و در پی عادی‌سازی و همگون‌سازی در درون است، پروژه بارآوری توده انبوه را قرار می‌دهند. نزد آن دو این پروژه در برابر همگی امکانات موجودی قرار دارد که نتیجه تمامی مبارزاتی است که از سال‌های دهه ۶۰ سده پیشین تا به‌امروز علیه کار مزدوری، عادی‌سازی فناوری‌های نوین در روند تولید،

^{۴۴} ژیل دلوز Gilles Deleuze در ۱۸ ژانویه ۱۹۲۳ در پاریس زاده شد و در ۴ نوامبر ۱۹۹۴ در همان شهر درگذشت. او در سوربون فلسفه تحصیل کرد و سپس در همان دانشگاه استاد کرسی فلسفه شد. او پیرو فلسفه ماهیت‌گرایی Essentialismus بود.

^{۴۵} میشل فوکو Michel Foucault در ۱۵ اکتبر ۱۹۲۶ زاده شد و در ۲۵ ژوئن ۱۹۸۴ در پاریس درگذشت. او فیلسوف، جامعه‌شناس، روان‌شناس و تاریخ‌دان و صاحب کرسی تاریخ سیستم‌های فاندیشه بود. او درباره پیدایش آگاهی و هم‌چنین درباره شیوه اعمال قدرت پژوهش کرد. او یکی از نخستین روشنفکران فرانسه بود که با نگرش مارکسیستی به تاریخ به مخالفت پرداخت. بنا بر باور او برای آن که به آگاهی دست یابیم، به ابزار، یعنی به مفاهیم نیازمندیم، زیرا بدون مفاهیم نمی‌توانیم به آگاهی دست یابیم و آن را در دسترس دیگران قرار دهیم. اما مفاهیم خود محصول مناسبات قدرت در جامعه‌اند و قدرت حاکم مضمون مفاهیم را تعیین می‌کند. به‌همین دلیل نیز در فلسفه او قدرت و آگاهی به‌هم تنیده شده‌اند و قابل تفکیک از یک‌دیگر نیستند.

^{۴۶} Singularität

^{۴۷} Externalistisch

^{۴۸} Relationale Dynamik

^{۴۹} Emanzipation

قدرت و دولت خودفرمان^{۵۰} انجام گرفته است. آن‌ها هم‌چون دلوژ بر این باورند که این مبارزات سبب شدند تا چشم‌انداز مبارزات آتی از محدوده ملی فراتر رفته و سویه آن، بنا بر برداشت دلوژ، اینک علیه «جامعه کنترل جهانی» باشد. نقش برتر کار نامادی و عاطفی در مناسبات کاری که اینک در رابطه با روند جهانی‌سازی از نو به هم پیوسته شده است، نه از پیش‌آهنگی نو، بلکه از یکسو از «مردم‌ریگ مبارزات»^{۵۱} و از سوی دیگر از دگرگونی سوژه کار خبر می‌دهد.

این کارکردها و ذهنیت‌ها که به لحظه «ناقلم‌روی»^{۵۲} اعتبار می‌دهند، سبب ایجاد رمزنامه‌ها، فردگرایی‌ها و مقوله‌سازی‌ها از کارکردها و ذهنیت‌های توده انبوه می‌شوند، امری که از عادی‌سازی کارائی کنترل اجتماعی و از «بازسازی قلمرو»^{۵۳} جلوگیری می‌کند. با توجه به آن‌چه گفته شد، هارد و نگری می‌کوشند تئوری سلطه‌ای را ارائه دهند که از سلطه دولت ملی فوردیسم فراتر می‌رود. در این رابطه آنان از برداشت پولانتزاس^{۵۴} درباره دولت، از اندیشه‌های فوکو درباره حکومت و نیز از اندیشه‌های بالیبار درباره عادی‌سازی و ذهنی‌گرایی اشکال شهروندی که می‌توانند فراسوی دولت‌های رفاء ملی به‌وجود آیند، بهره می‌گیرند. با این حال زیرپایه تئوری آن دو را هستی‌شناسی اسپینوزائی بارآوری توده انبوه در به‌وجود آوردن مناسباتی، وضعیت‌هائی و شرائطی تشکیل می‌دهد که می‌توانند قابلیت کارکردی بدن و جان را افزایش دهند تا بتوان با به‌وجود آوردن «ضمانت‌های انتقادی»^{۵۵} از بازگشت به پروژه پرولتریزه شدن جلوگیری کرد، روندی که می‌تواند به «بازسازی قلمروئی» بر مبنای الگوی حاکم از اشکال دولت رفاء ملی بی‌انجامد.

با این حال می‌توان به‌این نتیجه رسید که اشکال و تنظیم نهادهای متعینی که هارد و نگری در تئوری خود ارائه می‌دهند، نقطه ضعف این تئوری است. به‌طور مثال مفهومی را که آن‌ها از توفیر نهادن درونی میان فعالیت‌های بارآور انسان در روند کار

⁵⁰ Souveränistischer Staat

⁵¹ این اصطلاح را یودیت راول Judith Ravel در اثر خود «پیدایش زنان کارگر» *devenir-femme du travail* ارائه داده است.

⁵² Deteriorialisierung

⁵³ Reterritorialisierung

⁵⁴ نیکوس پولانتزاس Nicos Poulantzas در ۳۰ سپتامبر ۱۹۳۰ در آتن زاده شد و در ۳ اکتبر ۱۹۷۳ در پاریس درگذشت. او فیلسوف و سیاست‌شناسی یونانی-فرانسوی و در دانشگاه پاریس استادیار جامعه‌شناسی بود. تئوری‌های مارکسیستی او درباره دولت و طبقات از اهمیت برخوردارند.

⁵⁵ Kritische Sicherung

مزدی ارائه می‌دهند، گنگ و ناروشن است. حتی اشکال سیاسی طرح شده نیز مبهم هستند که در جستار آینده این اندیشه‌ها را بیش‌تر مورد بررسی قرار خواهیم داد. با آن که آن دو با تکیه بر نظریه هستی‌شناسی اسپینوزا می‌کوشند به‌ما بیاموزند که جامعه‌ای آزاد را فقط می‌توان با پس راندن فرامین برین^{۵۶} دولتی و اقتصادی در هستی اندرپاش^{۵۷} فعال توده‌ها به‌دست آورد، با این حال هارد و نگری آشکارا بر «پروژه سیاسی توده /نبوه» تأکید می‌ورزند که شالوده آن را هستی توده بارآور و نیز تولید روابط، شبکه‌های مروده و اشکال زندگی مختلف و فراتر از این، آن گونه «بنیاد سیاسی»^{۵۸} تشکیل می‌دهد که می‌تواند سبب پیدایش و انکشاف نظم اجتماعی نوئی گردد. البته روشن نیست که این «بنیاد سیاسی» در نتیجه چگونه تجربیات و نهادهائی می‌تواند مادیت یابد. علاوه بر آن این ادعا که «کمون»های نوئی می‌توانند فراسوی جوامع کنونی به‌وجود آیند، ناروشن باقی می‌ماند.

خلاصه می‌توان نتیجه گرفت که اندیشه‌های هارد و نگری درباره مفاهیم «زیست-سیاسی» و «توده /نبوه» تا اندازه‌ای مشکلات پروژه پرولتریزه‌سازی را نمایان می‌سازند و در عین حال با تغییر چشم‌اندازها زمینه را برای بررسی کار مزدی در رابطه با مهاجرت، رابطه اجتماع با محیط زیست خودی، مناسبات اجتماعی و خودگردانی دمکراتیک فراهم می‌آورند. در حقیقت کار این دو در رابطه با نقشی که دولت می‌تواند در زندگی اجتماعی بازی کند، کوششی است تا بتوان از مرزهای دمکراسی لیبرالیستی فراتر رفت.

⁵⁶ Transzendente

⁵⁷ Immanenz

⁵⁸ Politische Konstitution

جنبه‌های دیگری از مبارزه طبقاتی

طی صد سال گذشته در رابطه با «نقد اقتصاد سیاسی» مارکس و به‌ویژه در رابطه با پیش‌گفتار این اثر مطالب بسیاری نوشته شده و در بیش‌تر موارد هر کسی سخنان مارکس را بر مبنای برداشتی که از اندیشه‌های او داشته، مورد بررسی قرار داده است. به‌همین دلیل نیز در مواردی از اندیشه‌های مارکس برداشت‌های ناهم‌گون و حتی متضادی ارائه شده‌اند.

مشکل اساسی برای نمایاندن اندیشه‌های مارکس از موضوعی (سوژه‌ای) که مارکس آن را بررسی کرده است، از سرشت دوگانه اقتصاد سرمایه‌داری ناشی می‌شود، زیرا انسان‌ها در نتیجه این اقتصاد از یکسو در محدوده مناسبات اجتماعی معینی قرار می‌گیرند و از سوی دیگر همین اقتصاد مناسبات قابل‌سنجشی را تعیین می‌کند و آن را میان انسان‌ها و اشیاء که در هیبت «کالا» و «ابزار و وسائل کار» نمایان می‌شوند، برقرار می‌سازد. مارکس خود در «نقد اقتصاد سیاسی» کوشید این سرشت دوگانه را توضیح دهد و در این رابطه نوشت:

«سرانجام آن که ارزش مبادله که جانشین کار می‌شود، رابطه اجتماعی اشخاص را وارونه می‌آراید، یعنی آن را به‌مثابه رابطه اجتماعی اشیاء می‌نمایاند» و در ادامه نوشت: «بنابراین هرگاه درست است که بگوئیم ارزش مبادله مناسباتی میان اشخاص است، در آن صورت باید اضافه کنیم: مناسباتی که زیر پوششی از اشیاء پنهان شده است»^۱

به‌این ترتیب ارزش مبادله نتیجه بازی متقابل روابط اجتماعی و اندازه‌های قابل‌سنجش است. مارکس باز در ادامه همین مطلب یادآور شد که از میان برداشتن این رابطه دوگانه سبب می‌شود تا با شیوه‌های دید متضاد روبه‌رو گردیم، زیرا همین که «ارزش» در هیبت شئی نمایان شود، به «مناسبات اجتماعی» بدل می‌گردد:

«در اقتصادهای مدرن که به وهم^۲ سیستم پولی پوزخند می‌زنند، همین وهم، همین که در مقوله‌های عالی اقتصادی و به‌طور مثال چون سرمایه [نمایان شود]،

^۱ MEW: Band 13, Seite 21

^۲ Illusion

خود را رسوا می‌سازد. این وهم در حیرت تصدیق عامیانه، گاهی به‌مثابه مناسبات اجتماعی که می‌پنداشتند می‌توان به آن به‌مثابه اشیاء فربه چسبید و سپس دگربار به‌مثابه شئی دلقک‌واری که نمی‌توان به آن به‌مثابه مناسبات اجتماعی ثبوت داد، نمایان می‌شود.^۳

البته آشنایان به آثار مارکس، کم و بیش از این نوشته‌ها آگاهند. با این حال می‌توان گفت تا کنون کسی نتوانسته بهتر و قاطع‌تر از آن‌چه مارکس نوشته است، این دوگانگی سرشت اقتصاد سرمایه‌داری را نمایان سازد و یا آن که در شالوده برداشت مارکس خللی بیابد.

به این ترتیب سرمایه فقط چیزی نیست که بتوان ارزش آن را با ارقام قیمت‌ها سنجید، بلکه در عین حال مناسباتی است که میان انسان‌ها برقرار است. البته این مناسبات نه فقط میان انسان‌ها، بلکه میان طبقات، یعنی میان پرولتاریا و بورژوازی نیز وجود دارد. چنین مناسباتی پدیده‌ای بلاواسطه نیست و بلکه فراسوی چیزها (شئی‌ها)^۴ قرار دارد. برای فهم این مطلب باید دانست که ارزش يك کالا نوعی نمود شئی گشته مناسبات اجتماعی است، زیرا در پس این پوشش شئی گشته روابط متقابل انسانی پنهان است که مارکس در برخی موارد از آن به مثابه «مناسبات سرمایه» سخن گفته است. روشن است که اشکال شئی‌گونه سبب محو شدن مناسبات اجتماعی نمی‌شود. گردش سرمایه که مارکس از آن به‌مثابه گردش پول-کالا-پول سخن گفته است، می‌تواند این توهم را فراهم آورد، زیرا در این گردش، مناسبات شئی گشته کاملاً بر فراز مناسبات اجتماعی قرار دارد. اما نباید فراموش کرد که در این روند گردش، نه فقط مقادیر معینی پول، در گردشند، بلکه شالوده این گردش بر مناسبات اجتماعی استثمار انباشت قرار دارد. به‌عبارت دیگر اضافه‌ارزش فقط از طریق انقیاد «کار زنده» می‌تواند تحقق یابد، یعنی تا هنگامی که ما در انقیاد روند کار و ارزش‌زائی قرار نگیریم، گردش پول-کالا-پول که مارکس از آن سخن گفته است، ممکن نیست. در این رابطه مارکس سرمایه را «موضوع خودگردان سرمایه»^۵ نامیده است.^۶ البته به‌کارگیری این اصطلاح می‌تواند سبب توهم شود و برخی بیندارند که مارکس مناسبات اجتماعی را برابر با مقادیر ارزشی دانسته است،

³ MEW: Band 13, Seite 22

⁴ Dinge

⁵ Automatisches Kapital Subjekt

⁶ Michael Heinrich: „Kritik der politischen Ökonomie“, Schmeterling-Verlag, 2005

یعنی سرشت دوگانه ارزش و سرمایه چیز دیگری نیست مگر مناسبات شیئی گشته و مناسبات اجتماعی که در تقابل این دو باهم، یعنی روابط شیئی گشته قرار دارد، نقش تعیین کننده را بازی می‌کند. به این ترتیب این امر سبب می‌شود تا خود را با مقادیر ارزشی سرگرم سازیم و مناسباتی را فراموش کنیم که در بطن آن این ارزش‌ها بازتولید شده‌اند.

کوششی در توضیح مفهوم بحران

اصطلاح «موضوع خودگردان سرمایه» می‌تواند سبب شود تا بپنداریم که همه چیز بنا بر اندیشه مارکس کاملاً به حرکت سرمایه وابسته است و انسان‌ها هم چون عروسکان خیمه‌شب‌بازی عمل می‌کنند و کارکردهای آنان توسط مقادیر ارزشی تعیین می‌شوند. اما برخی از مفسرین مارکس بر این باورند که هرگاه شرکتی و یا کارخانه‌ای با زیان کار کند، با بحران روبه‌رو خواهد شد و در نتیجه صاحبان و یا مدیران این‌گونه شرکت‌ها و کارخانه‌ها مجبورند چهره اجتماعی خود را تغییر دهند و به اقداماتی دست زنند که برای بیرون آمدن از بحران و تحقق مجدد رونق اقتصادی ضروریند. چکیده آن که همه راه‌ها از حوزه تأثیر متقابل بحران و رونق اقتصادی آغاز می‌شود و دوباره به این حوزه پایان می‌یابد. هر چند چنین نظریه‌ای نادرست نیست، اما برخلاف برداشت آنتونیو نگری که مدعی است «موضوع خودگردانی» سرمایه به مثابه یکی از ابعاد آن موجودیت دارد، برداشتی یک‌جانبه است.

در عین حال خطا خواهد بود، هرگاه مدعی شویم که صاحبان کارخانه‌ها و یا شرکت‌ها، هنگامی که درمی‌یابند کارخانه‌ها و یا شرکت‌های‌شان سود نمی‌دهند، از خود عکس‌العملی نشان نخواهند داد. اما این همه تاریخ نیست. مارکسیسم بر این باور است که بحران اقتصادی یک بُعدی نیست و بلکه مؤلفه‌های مختلفی دارد هم‌چون مازاد تولید،⁷ کمبود مصرف،⁸ گرایش کاهشی نرخ سود،⁹ وزن نابرابر سپهرهای بازتولیدی¹⁰ و غیره. به همین دلیل نیز نمی‌توان مسئله بحران را فقط از جنبه ارزش مورد توجه قرار داد، یعنی هدف را در ارتباط با شرایط تولید مناسب

⁷ Überproduktion

⁸ Unterkonsumtion

⁹ Tendenzieller Fall der Profitrate

¹⁰ Ungleichgewicht der Reproduktionssphären

برای کسب اضافه‌ارزش تعیین کرد. این‌گونه هدف‌ها در خدمت سرمایه قرار دارند و می‌خواهند ادامه زندگی سرمایه‌داری را ممکن سازند. اما هدف مارکسیست‌ها باید در رابطه با بحران‌های اقتصاد سرمایه‌داری فراروی از این شیوه تولید باشد.

در آثار مارکس می‌توان درک دیگری از بحران را نیز یافت که به بیکاری و تورم که در نتیجه بحران سرمایه‌داری پیدایش می‌یابند، محدود نمی‌شود. در این رابطه می‌توان سرمایه در برابر مشکل لاینحلی قرار می‌گیرد، یعنی آن‌چه را که قابل کنترل نیست، بدون آن که مجبور شود و یا بتواند نابودش سازد، باید کنترل کند و تحت انقیاد خود نگاه‌دارد. البته سرمایه این مسئله، یعنی انقیاد کنترل‌ناپذیرها را می‌شناسد. آن‌چه که قابل کنترل نیست، اما باید کنترل شود، سرمایه متغیر است که تشکیل می‌شود از پرولتاریا، یعنی همه کسانی که برای زیستن مجبورند نیروی کار خود را در بازار کار بفروشند، یعنی اکثریت عظیم جامعه، یعنی همه ما. به همین دلیل نیز سرمایه مجبور است در روند کار و ارزش‌زائی خود استعدادها، آرزوها، روابط، مهارت و حتی پیکرها و روان‌های ما و خلاصه ما را به‌مثابه انسان شاغل و فعال مورد توجه قرار دهد، زیرا بدون ما که در هیبت سرمایه متغیر عمل می‌کنیم، بازتولید اضافه‌ارزش ممکن نیست.

در جلد نخست «سرمایه» این جمله معروف را می‌توان خواند که «ماشین‌آلات نه فقط همیشه مانند رقیبی فرامقتدر مؤثرند، بلکه در پی "زائد" ساختن کار مزدوری نیز هستند. سرمایه آن را با صدای بلند و گرایش‌گرایانه به‌مانند قدرت دشمنان اعلام می‌کند و مورد استفاده قرار می‌دهد. [ماشین] به مهم‌ترین ابزار جنگی برای سرکوب قیام‌های ادواری کارگری، اعتصاب‌ها و غیره که ضد یکه‌سالاری^{۱۱} سرمایه رخ می‌دهند، بدل می‌شود. (...) می‌توان تاریخ‌چه‌ای درباره اختراعات پس از ۱۸۳۰ نوشت که منحصرأ مانند ابزار جنگی علیه عصیان‌های کارگری پا به‌عرصه زندگی گذاشتند.»^{۱۲}

هر چند کارکردهای سرمایه در بهره‌گیری از ماشین و در انقیاد گرفتن نیروی کار انسانی از نوعی خودمختاری و منطقی ساختاریافته برخوردار است، اما مهم آن است که تکامل اجتماعی-اقتصادی را از چشم‌انداز انضباط دادن و انگیزه بخشیدن به کار زنده مورد بررسی قرار دهیم. در این رابطه برخی از مفسرین مارکس بر این باورند که

^{۱۱} Autokratie

^{۱۲} MEW: Band 23, Seite 459

در دوران کنونی که می‌توان آن را دوران پسافوردیسم نامید، سرمایه مجبور است برای انضباط دادن به نیروی کار، مستقیم و یا غیر مستقیم از ابزار کنترل‌کننده بهره گیرد.^{۱۳} حتی هدف اصلی همکاری اتحادیه سرمایه‌داران با سندیکاها کنترل کار زنده است. در این رابطه می‌توان به این نکته اشاره کرد که بسیاری از سرمایه‌داران کشورهای پیشرفته که سرمایه خود را در کشورهای عقب‌مانده به کار انداخته‌اند، برای آن که بتوانند کارکرد کارگران مورد نیاز خود را با نیازهای تولید هم‌سو سازند، در بسیاری از این کشورها در پیدایش سندیکاها کارگری نقشی تعیین‌کننده بازی کرده‌اند، زیرا کارگرانی که از «خودمختاری سندیکائی» برخوردارند، بهتر می‌توانند در برابر سرمایه به‌انجام کارهای هدفمند موظف گردند. در این رابطه به تناقضی دیالکتیکی برمی‌خوریم، زیرا خودمختاری سرمایه، عملاً خودمختاری نیروی کار زنده را می‌طلبد تا سرمایه بتواند این نیروی خودمختار را بهتر و مؤثرتر کنترل کند و مورد استثمار قرار دهد، یعنی خودمختاری نیروی کار به‌عاملی برای کنترل همین نیرو توسط سرمایه بدل می‌شود.

بنا بر برداشت‌های مارکس خودمختاری سرمایه در روند انباشت هر چند با مزاحمت آرزوها، نیازها و مبارزات نیروی کار زنده روبه‌رو می‌شود، اما این امر نمی‌تواند روند موجب اختلال اساسی در روند انباشت شود. به این ترتیب تنها محدودیتی که می‌تواند روند انباشت سرمایه را مختل سازد، نه محدودیتی بیرونی، بلکه باید محدودیتی درونی باشد. اما این محدودیت درونی نمی‌تواند سبب شود تا سرمایه‌دار به سود کم‌تری رضایت دهد و بلکه این ما هستیم که می‌توانیم به‌مثابه «سرمایه متغیر» سرمایه‌دار را به‌پذیرش سود کم‌تری مجبور سازیم.

برای آن که این بحث بهتر درک شود، باید یادآور شد که بحران اقتصادی عبارت از مشکلات تولید ارزش است که می‌توان آن را با بررسی بیلان‌های شرکت‌ها و کارخانه‌ها آشکار ساخت. در عوض بحران اجتماعی حتماً نتیجه بحران اقتصادی نیست، کما این که سرنگونی رژیم شاه در ایران هنگامی رخ داد که در ایران اقتصاد از رونق چشم‌گیری برخوردار بود و یا آن که جنبشی که ۱۹۶۸ سراسر اروپا و آمریکا را فراگرفت، در دورانی در این کشورها به‌وجود آمد که رونق اقتصادی وجود داشت. به‌طور مثال در آلمان این جنبش در دورانی رخ داد که به‌خاطر رونق اقتصادی نیروی

¹³ Michael Heinrich: „Kritik der politischen Ökonomie“, Schmeterling-Verlag, 2005, Seite 113

کار به‌اندازه کافی وجود نداشت، امری که سبب شد تا میلیون‌ها تن از ایتالیا، یونان، ترکیه و ... به این کشور مهاجرت کنند تا سرمایه‌دار بتواند در روند انباشت نیروی کار این «کارگران میهمان»^{۱۴} را استثمار کند. در روسیه تزاری نیز، هر چند به‌خاطر جنگ، اقتصاد این کشور با بحران روبه‌رو گشته بود، زیرا نیروی کار ضروری در میدان‌های جنگ کشته می‌شد و نیروی کار کافی برای کار در کارخانه‌ها وجود نداشت، اما خستگی از جنگ و گرسنگی سبب شد تا مردم علیه تزارسم برخیزند و خود را از شر رژیم‌های رها سازند که بدون هر گونه چشم‌انداز پیروزی، میلیون‌ها تن را به کشتارگاه‌های جنگ می‌فرستاد.

مفهوم طبقه

برخی از چپ‌ها از طبقه تعریفی را ارائه می‌دهند که توسط جامعه‌شناسان بورژوازی عرضه شده است. بر مبنای جامعه‌شناسی بورژوازی طبقه دارای یک سلسله خصوصیات ویژه خود است. بر مبنای این تعریف، پرولتاریا از انسان‌هایی که کار مزدوری می‌کنند و سطح دانش معینی دارند و ... تشکیل می‌شود. اما تعریف مارکسیستی از طبقه را باید از سرمایه و به‌ویژه از تولیدکنندگان اضافه‌ارزش استخراج کرد. بنا بر حاشیه‌ای که انگلس ۱۸۸۸ به «مانیفست کمونیست» نوشت، یادآور شد که «مقصود از پرولتاریا طبقه کارگر مزدور معاصر است، که از خود صاحب هیچ‌گونه ابزار تولید نیست و برای آن که زندگی کند، ناچار است نیروی کار خود را به‌معرض فروش گذارد»^{۱۵} بر مبنای این تعریف هر کسی که مجبور شود نیروی کار خود را بفروشد، پرولتاریا است، حتی مدیران شرکت‌هایی که سالیانه میلیون‌ها دلار حقوق دریافت می‌کنند. دیگر آن که روز به‌روز از تعداد کارگران در بخش صنعتی کاسته می‌شود و در عوض به‌تعداد شاغلین در بخش خدمات افزوده می‌گردد.

هم‌چنین اینک در بیش‌تر کشورهای پیش‌رفته سرمایه‌داری با پدیده تازه‌ای روبه‌روئیم. سرمایه‌داران برای آن که بخشی از مخارج تولید را کاهش دهند، بسیاری از کارمندان خود را اخراج نموده و یا از آن‌ها خواسته‌اند به‌مثابه کسانی که دارای «مشاغل آزاد» هستند، با آن‌ها قرارداد ببندند و در برابر پولی که از حقوق سابق‌شان

^{۱۴} Gasterbeiter

^{۱۵} مارکس و انگلس، «مانیفست حزب کمونیست» به فارسی، چاپ پکن، صفحه ۳۴

کم‌تر است، همان کارها را برای‌شان انجام دهند. در این حالت دیگر کارفرما (سرمایه‌دار) نباید برای چنین شخصی بخشی از بیمه بیماری و یا بازنشستگی راپردازد و همه این مخارج بر دوش «شاغل آزاد» می‌ماند. روشن است که این افراد هر چند دارای «شغل آزاد»ند، اما در حقیقت نیروی کار خود را می‌فروشند و آنان را باید هم‌چنان پرولتاریا نامید.

با توجه به آن‌چه رفت، در یک جامعه می‌توانند ثروتمندان و توده زحمتکش وجود داشته باشند، بی‌آن که این یک به طبقه سرمایه‌دار و آن یک به طبقه کارگر بدل گردد. در سرمایه‌داری چون انسان‌ها به‌مثابه صاحب ابزار تولید و صاحب کار در رابطه با هم قرار می‌گیرند، به طبقات بدل می‌شوند. بدون چنین رابطه‌ای که بر مناسبات ارزش استوار است، هیچ‌کس نمی‌تواند به‌عنصر وابسته به یک طبقه بدل گردد. به‌همین دلیل دو طبقه سرمایه‌دار و پرولتاریا فقط هم‌زمان می‌توانند وجود داشته باشند و هم‌زمان نیز از بین خواهند رفت، زیرا هرگاه شرایط تاریخی زمینه را برای از بین رفتن یکی از این دو طبقه هموار سازد، طبقه دیگر نیز از میان خواهد رفت، چون که این هر دو طبقه در مناسبات متقابلی با هم به‌سر می‌برند که می‌توان آن را مناسبات اجتماعی سرمایه‌دارانه نامید و با از بین رفتن یکی از این دو طبقه، آن مناسبات اجتماعی نیز از بین خواهد رفت و دیگر نمی‌تواند به‌گونه‌ای مستقل وجود داشته باشد. اما برخی از مشاهیر مارکسیست چون ارنست ماندل^{۱۶} که یکی از تروتسکیست‌های اندیشمند نیمه آخرین سده پیشین بود، در آثار خود هر چند روسیه شوروی را جامعه‌ای سرمایه‌داری نمی‌نامید و استدلال می‌کرد که در شوروی طبقه سرمایه‌دار وجود ندارد، اما از «پرولتاریای شوروی» سخن می‌گفت و روشن نمی‌کرد که چگونه پرولتاریا در کشوری که در آن طبقه سرمایه‌دار وجود ندارد، می‌تواند بدون هرگونه مناسبات اجتماعی با طبقه‌ای که وجود ندارد، حضور داشته باشد.^{۱۷} این بخش از مارکسیست‌ها بر این باورند هر کسی که در کارخانه کار می‌کند، باید «پرولتاریا» باشد، حتی اگر آن کارخانه‌ها در مالکیت دولت و یا نهادهای شهری و روستائی قرار داشته باشند.

^{۱۶} ارنست ماندل Ernest Mandel در ۵ آوریل ۱۹۲۳ در فرانکفورت آلمان زاده شد و در ۲۰ ژوئن ۱۹۹۵ در بروکسل درگذشت. ماندل یهودی‌تبار و اقتصاددان مارکسیست بود. ماندل چندی به‌هم‌راه میشل پابلو یکی از رهبران «بین‌الملل چهارم» بود که گرایشی تروتسکیستی است. او استاد دانشگاه بروکسل بود و کارهای تئوریک فراوانی درباره سوسیالیسم و اقتصاد سرمایه‌داری انتشار داد.

^{۱۷} Ernst Mandel, „Lenin und das Problem des proletarischen Klassenbewusstseins“, Veritas Verlag, 1972

بسیاری از مارکسیست‌های ایرانی نیز دچار همین مشکلند. آن‌ها نیز همه کسانی را که در کارخانه‌های دولتی ایران کار می‌کنند، «کارگر» و یا «پرولتاریا» می‌نامند، بدون آن که نشان دهند قانون ارزش رابطه متقابل این نیروهای کار را با کارفرمای‌شان که دولت است، چگونه تعیین می‌کند.

در اروپا حتی برخی از مارکسیست‌های مدرن، بیکاران، مهاجرینی را که در اردوگاه‌ها به سر می‌برند، دانشجویان، زنان خانه‌دار، بازنشستگان و ... را جزئی از ارتش «پرولتاریا» می‌نامند، بدون آن که آشکار سازند اینان در چه رابطه‌ای با طبقه سرمایه‌دار قرار دارند و قانون ارزش چگونه مناسبات متقابل اینان و طبقه سرمایه‌دار را می‌آراید؟

باید پذیرفت که تحلیل از سرمایه جدا از تحلیل از طبقه نیست و در واقع این دو تحلیل درباره چیز واحدی سخن می‌گویند. مارکس در «سرمایه» تحلیل خود را از فرمول‌های معمولی و از پوسته این شیوه تولید آغاز کرد، یعنی مناسبات سرمایه‌ای را که در آن زمان وجود داشت و مشخص^{۱۸} بود، مورد بررسی قرار داد و سپس به تدریج به ژرفای این مناسبات نفوذ کرد، یعنی تحلیل خود را به حوزه انتزاع^{۱۹} انتقال داد و سرانجام آشکار ساخت که برابری صوری میان سرمایه و کار به نابرابری واقعی میان آنان بدل می‌گردد.

بنابراین رابطه طبقاتی عبارت از رابطه افراد نیست که در هیبت سرمایه‌دار و کارگر در برابر یکدیگر قرار می‌گیرند و بلکه این رابطه عبارت از مناسبات سلطه‌ای است که توسط قدرت شئی گشته سرمایه ثابت بر کار زنده اعمال می‌شود. با توجه به این نکته نمی‌توان هم‌چون برخی از «مارکسیست‌های حقیقی» مناسبات طبقاتی را تا حد مناسبات صاحبان کالاهائی که در بازار در برابر یکدیگر قرار دارند، کاهش داد.

مبارزه طبقاتی و فتنی‌ش کالائی^{۲۰}

از فصل نخست کتاب «سرمایه» نمی‌توان به مفاهیم طبقات و مبارزه طبقاتی پی برد. در این بخش از بررسی مارکس، با صاحبان کالاهائی که با یک دیگر به شدت

¹⁸ Konkret

¹⁹ Abstrakt

²⁰ Warenfetisch

رقابت می‌کنند و گرفتار فتیش کالائی هستند، روبه‌روئیم. آن طور که مارکس نوشته است، از آن‌جا که آن‌ها نمی‌توانند به کُنه قوانینی پی برند که کارکردهای‌شان را تعیین می‌کنند، در نتیجه هر از گاهی این احساس را دارند که «بام خانه بر سرشان خراب می‌شود.»^{۲۱} اما پس از آن که مارکس از روند گردش کالا به مناسبات اجتماعی پرداخت، زمینه را برای فهم تمامی ابعاد نقد او به جامعه سرمایه‌داری موار ساخت. بنا بر باور مارکس مناسبات سرمایه خود را در مناسبات سلطه با واسطه می‌نمایاند، یعنی این سلطه خود را از طریق سرمایه ثابت که در آن ابزار و وسائل تولید تمرکز یافته‌اند، نمایان می‌سازد. مناسبات میان سرمایه ثابت به‌مثابه سرمایه مُرده و کار زنده به‌مثابه سرمایه متغیر، میان قدرت اشیاء و خلاقیت زنده، میان ابزار تولید و کسانی که آن ابزار را به کار می‌گیرند و سرمایه از یکسو باید خودگردانی آن‌ها را مورد تأیید قرار دهد و از سوی دیگر نمی‌تواند از حق کنترل نیروی کار چشم‌پوشی کند، بیانگر افزایش اجتناب‌ناپذیر مبارزه طبقاتی در اشکالی بسیار مختلف و متنوع است. و در همین رابطه می‌توان به بازی دوگانه‌ای که میان مناسبات اجتماعی و قدرت‌های اقتصادی وجود دارد، پی برد. مناسبات سلطه اشیاء خود را در بسیاری از چشم‌اندازهای ایدئولوژیک، روانی، اخلاقی و فرهنگی نمایان می‌سازد. اما در عین حال هر مناسبات اجتماعی از قدرتی اقتصادی تشکیل شده است. بزرگ‌ترین عامل اقتصادی در این رابطه میانگین سطح مزدی است که در یک جامعه پرداخت می‌شود. اما چگونه می‌توان ارزش نهفته در نیروی کار را تعیین کرد؟ باید دید برای زیستن، حفظ روابط اجتماعی و فرهنگی‌مان به چه چیزهایی نیازمندیم. مارکس در این رابطه فرمولی را مورد استفاده قرار داد که چنین است: «بهای متوسط کار مزدوری عبارت است از حداقل مزد، یعنی مجموعه وسائل معیشتی که برای یک کارگر لازم است تا بتواند به‌عنوان کارگر زندگی کند.»^{۲۲} او هم‌چنین در جایی دیگر این اندیشه را بیش‌تر گسترش داد و نوشت: «مقدار ابزار مورد نیاز در کشورهای مختلف و در دوران‌های مختلف متفاوت و وابسته بدان است که برای زیستن در شرائط زندگی عادی در یک کشور چه چیزهایی را باید به حساب آورد و هم‌چنین کارگران زن و مرد دارای چه خواسته‌هایی‌اند.»^{۲۳}

^{۲۱} MEW: Band 23, Seite 89

^{۲۲} مارکس و انگلس، «مانیفست کمونیست» به فارسی، چاپ یکن، سال ۱۹۷۲، صفحه ۵۸

^{۲۳} Michael Heinrich: „Kritik der politischen Ökonomie“, Schmetterling-Verlag, 2005, Seite 91

به عبارت دیگر شاید بتوان گفت که سطح دست‌مزدها نتیجه مبارزه طبقاتی است و در کشورهایی که سطح دست‌مزدها بالاترند، مبارزه طبقاتی نیز در این کشورها باید شکوفان‌تر باشد. اما می‌دانیم که سرمایه‌دار هیچ‌گاه آن‌چه را که نیروی کار به‌مثابه ارزش تولید می‌کند، به نیروی کار پس نمی‌دهد و بلکه بخشی از آن را به دولت به‌مثابه مالیات می‌پردازد و بخش دیگر آن را به‌مثابه اضافه‌ارزش که بازتولید آن هدف اصلی هرگونه گردش سرمایه است، به سرمایه اولیه خود می‌افزاید. به همین دلیل نیز شاید بتوان گفت که "سطح دست‌مزد"، یعنی تعیین ارزش "واقعی نیروی کار" تلاشی ضد واقعی^{۲۴} است.

هارد و نگری در اثر خود «امپراتوری»^{۲۵} بر این باورند که «تعیین‌های سیاسی» در تعیین سطح دست‌مزدها نقشی اصلی بازی می‌کنند. آن‌ها هم‌چنین در اثر خود «مارکس درباره مارکس»^{۲۶} آشکار می‌سازند که به‌مناسبات سرمایه باید به‌مثابه مناسبات قدرت، یعنی قدرت سیاسی نگریست. یکی از عوامل مهم استدلال هارد و نگری آن است که آن دو به تقابل اقتصاد و سیاست به‌مثابه «رازآمیزگری بورژوازی»^{۲۷} می‌نگرند. به عبارت دیگر نزد هارد و نگری پذیرش تفاوت سپهرهای اقتصاد و سیاست از هم عامل بسیار مهمی در تعیین سلطه سرمایه‌داری است.

برخی از «مارکسیست‌ها» که مبارزه طبقاتی را مترادف با اعتصابات کارگری، تظاهرات سیاسی و حتی جنبش‌های انقلابی می‌دانند، اینک که حرکت‌های اجتماعی در کشورهای پیش‌رفته سرمایه‌داری مضمونی "فراطبقاتی" یافته و به مبارزه برای بهبود محیط زیست، صلح جهانی، مبارزه با قهر، برابری زنان و مردان و ... محدود گشته است، بر این باورند که دیگر نمی‌توان از مبارزه طبقاتی سخن گفت، در حالی که هم اینک نیز در این کشورها مبارزه طبقاتی را می‌توان مشاهده کرد. نخست آن که مبارزات فراطبقاتی نیز دارای مضمونی طبقاتی هستند، زیرا در این مبارزات همه طبقات می‌کوشند از شرایط مادی هستی اجتماعی مشترک خود که توسط تولید سرمایه‌داری مورد تهدید مداوم قرار گرفته است، دفاع کنند. دو دیگر آن که مبارزه طبقاتی در کشورهای پیش‌رفته سرمایه‌داری در رابطه با روند جهانی‌سازی سرمایه از

²⁴ Contrafaktisch

²⁵ Hardt, Michael, Negri, Antonio: "Empire: die neue Weltordnung", Frankfurt (Main) ; New York : Campus, 2003

²⁶ Marx oltre Marx

²⁷ Bürgerliche Mystifikation

شدت و قاطعیت بیشتری برخوردار گشته است. چنین به نظر می‌رسد که در دور نخست این مبارزه سرمایه پیروز شده است، زیرا سرمایه با تهدید به خروج از کشورهای متروپل سرمایه‌داری که منجر به از بین رفتن اشتغال در این کشورها می‌گشت، توانست طی سال‌های گذشته جنبش‌های کارگری بسیاری از کشورهای پیشرفته سرمایه‌داری را به کاهش دست‌مزدها و در ارتباط با آن به کاهش سطح زندگی مجبور سازد. به‌طور مثال در آلمان طی ۲۰ سال گذشته نه تنها به سطح دست‌مزد شاغلین این کشور اضافه نشده، بلکه حتی ۶٪ از قوه خرید واقعی آنان کاسته شده است. اما اینک که رونق اقتصادی به این کشورها بازگشته است، جنبش‌های سندیکائی با توانی بیش‌تر در پی تسخیر سنگرهای ترک شده‌اند و می‌کوشند آب رفته را به‌جوی بازگردانند، امری که فقط در سطح تازه‌ای از مبارزه طبقاتی ممکن است.

اما باید توجه داشت که برای هر دو طبقه مناسبات اجتماعی در سطح گردش سرمایه به‌طور صوری برابر است، اما در سطح تولید با مناسباتی نابرابر میان دو طبقه‌ای که در برابر یکدیگر قرار دارند، روبه‌رو می‌شویم. بنا بر برداشت مارکس هر دو طبقه گرفتار فیتیش کالا، با این تفاوت که پرولتاریا علیه این فیتیش عصیان می‌کند، در حالی که سرمایه در برابر آن هم‌چنان بی‌تفاوت می‌ماند، زیرا می‌تواند خواست و حرکت واقعی خود را در پس این فیتیش از چشمان پرولتاریا پنهان دارد.

سلطه اشیاء نزد مارکس دو معنائی است. در یک معنی باید پذیرفت که اشیاء بر همه ما و حتی بر سرمایه‌داران نیز سلطه دارند و این سلطه خود به حرکت سرمایه وابسته است. در معنی دیگر این توهم به‌وجود آمده است که لاقل در اروپا، یعنی قاره‌ای که در آن سرمایه‌داری به‌وجود آمد، «سلطه اشیاء» جانشین سلطه فئودالی گشته است که پیش از آن وجود داشت. در حالی که در دوران فئودالی مالکیت بر زمین زیرساخت سلطه سیاسی را تشکیل می‌داد، با پیدایش سرمایه‌داری سرمایه ثابت در هیبت ابزار و وسائل تولید سلطه اشیاء بر انسان را نمودار می‌سازد و به‌ظاهر با قدرت سیاسی در هیچ‌گونه ارتباطی قرار ندارد.

نزد مارکس پرولتاریا و بورژوازی، هر چند با هم به‌وجود آمدند و با هم نیز از بین خواهند رفت، اما دارای دو گونه هستی متفاوت از یکدیگرند. با آن که تمامی افراد جامعه گرفتار فیتیش کالائی‌اند، اما این هستی دو گانه سبب می‌شود تا پرولتاریا

خواهان نابودی و فراروی از سرمایه‌داری باشد، در حالی که سرمایه‌داران خواهان حفظ نظم موجودند.

جامعه فراسرمایه‌داری

مارکس در بسیاری از نوشته‌های خود پیدایش هر جامعه نوینی را با زایمان مقایسه کرده است که با درد همراه است. در این رابطه، باید جامعه کهن آستن جامعه نوین گردد تا بتواند آن را، پس از تحمل «درد زایمان»، بزاید.^{۲۸} اما می‌دانیم که بسیاری از «مارکسیست»‌های ایرانی بدون توجه به این جنبه از اندیشه‌های مارکس می‌پنداشتند و هنوز نیز می‌پندارند که می‌توان با کسب قدرت سیاسی توسط کارگران و سلطه حکومتی کارگری بر دیگر طبقات، جامعه نوین «سوسیالیستی» را متحقق ساخت. در حالی که تحقق «جامعه سوسیالیستی» بدون تکامل غول‌آسای دانش و فن‌آوری که موجب رشد شتابان بارآوری کار گردد، ناممکن است. به عبارت دیگر در جامعه‌ای که نیروی کار از بارآوری اندکی برخوردار است، پیش‌شرط لازم و کافی برای تحقق سوسیالیسم وجود ندارد. به عبارت دیگر پیش‌شرط‌هایی که برای تحقق جامعه‌ای سوسیالیستی ضروری‌اند، باید در بطن جامعه سرمایه‌داری به وجود آیند و این جامعه را آستن سوسیالیسم سازند. مارکس جوان گفت: «کافی نیست که اندیشه در پی واقعی شدن [خویش] باشد و بلکه واقعیت نیز باید به سوی اندیشه پیش رود.»^{۲۹}

با توجه به آن‌چه گفته شد، می‌توان نتیجه گرفت که تمامی عصیان‌ها و جنبش‌های سیاسی که دارای خصلت ضدسرمایه‌داری بودند، حتی پس از آن که به قدرت سیاسی دست یافتند، نتوانستند سرمایه‌داری را نابود و مناسبات ناسرمایه‌دارانه با ثباتی را جانشین آن سازند. هم‌چنین آگاهی بر مکانیسم کارکردهای سرمایه برای از میان برداشتن سرمایه کافی نیست، کما این که از نگارش نقد مارکس به شیوه تولید سرمایه‌داری بیش از ۱۵۰ سال می‌گذرد. مارکس در «ایدئولوژی آلمانی» از کمونیسم به مثابه «جنبشی حقیقی»^{۳۰} نام برد که سبب از میان برداشتن وضعیت

^{۲۸} مارکس، «سرمایه» به فارسی، ترجمه ایرج اسکندری، چاپ آلمان شرقی، ۱۳۵۲، جلد یک، صفحه ۵۲

^{۲۹} MEW: Band 3, Seite 432

^{۳۰} MEW: Band 3, Seite 35

کنونی و پیدایش سوسیالیسم خواهد گشت. در حقیقت روزمرگی باید یگانه سپهر يك چنین جنبش واقعی باشد، یعنی مردم باید در زندگی روزمره خویش ضرورت فراروی از سرمایه‌داری و تحقق سوسیالیسم را تجربه کنند.

جنبه‌های دیگری از مبارزه طبقاتی

نگری و «قانون ارزش» مارکس

آنتونیو نگری از دهه ۷۰ سده پیش تا به امروز بر این باور است که با توجه به درجه تکامل تولید و نقشی که امروزه ماشین‌های خودکار در تولید انبوه بازی می‌کنند، «قانون ارزش» مارکس مبنی بر این که میان مقدار (زمان) کار و «ارزشی» که در کالا نهفته است، رابطه‌ای قانونمند وجود دارد، دیگر قابل دفاع نیست. اما بخش‌های دیگر تئوری مارکس و به‌ویژه مقوله استثمار او هنوز به اندازه کافی با واقعیت در انطباق است و «جنبش چپ» باید این جنبه‌ها را هم‌چنان در تئوری خویش مورد توجه قرار دهد.

در آغاز دهه ۹۰ سده پیش نخست در ایتالیا و سپس تقریباً در تمامی کشورهای صنعتی پیش‌رفته اروپا این گرایش توسط مارکسیست‌های مبارزی به‌وجود آمد که به گرایش «اُپرائیسم»^۱ یا «کارگرایی» تعلق داشتند. سپس برخی از آنان کوشیدند از

^۱ «اُپرائیسم» از واژه ایتالیایی اُپرائیو operai مشتق شده است که به‌معنای کار است. «اُپرائیسم» نه فقط یک گرایش مارکسیستی، بلکه در عین حال جنبشی اجتماعی است. «اُپرائیسم» در ایتالیا توسط مارکسیست‌هایی به‌وجود آمد که برخلاف حزب کمونیست آن کشور تصرف بلاواسطه قدرت سیاسی در دستور کارشان قرار نداشت. این گرایش که دارای گرایش شدید ضدولتی بود، علیه کار در کارخانه‌ها مبارزه می‌کرد، زیرا بر این باور تئوریک بود که رشد بارآوری کار از قانونی تاریخی تبعیت نمی‌کند و بلکه انضباطی که سرمایه‌دار در کارخانه و در روند کار تولیدی به‌وجود می‌آورد، سبب افزایش بارآوری نیروی کار می‌گردد. به‌همین دلیل پیروان این گرایش بر این باورند که مبارزه کارگران در کارخانه‌ها علیه انضباط می‌تواند زمینه را برای فروپاشی تولید سرمایه‌داری و فراروی از این شیوه تولید ممکن سازد. به‌همین دلیل این گرایش به‌کارگران توصیه می‌کرد که خود را به بیماری بزنند، کم‌کاری کنند و حتی با خراب‌کاری و کارشکنی روند تولید را مختل سازند تا از سودآوری سرمایه کاسته شود و حتی اگر بتوان با این کارها موجب زیان سرمایه‌دار گشت، در آن صورت هیچ سرمایه‌داری حاضر به ایجاد کارخانه‌های نو نخواهد شد. «اُپرائیست‌ها» بر این باور بودند که اگر در اکثر کشورهای صنعتی در کارخانه‌ها بتوان یک‌چنین وضعیتی را حاکم ساخت، اقتصاد جهانی با بحران روبه‌رو خواهد شد و زمینه برای فروپاشی شیوه تولید سرمایه‌داری هموار خواهد گشت. آن‌ها بنا به‌توصیه‌ای که مارکس در آثار خود کرده بود، برای افزایش آگاهی طبقاتی کارگران از «پرسش‌نامه‌های کارگری» استفاده می‌کردند و بر این باور بودند که از این طریق می‌توان به درجه انقلابی بودن کارگران پی برد.

مرزهای این مکتب فراتر روند و با پذیرش برخی از عناصر مکتب‌های فلسفی-اجتماعی دیگر مکتب خود را «پسا‌آپرائیسم»^۲ یا «پساکارگرائی» نامیدند. در این دوران اندیشمندانی چون آنتونیو نگری و پائولو ویرنو^۳ کوشیدند با تئوری‌های خود راز استثمار سرمایه‌داری را در روند تولیدی افشاء کنند که در سرمایه‌داری سده پیش به «فوردیسم» شهرت یافت. این دو توانستند با توجه به فناوری اطلاعاتی هم‌چون اینترنت، آخرین دستاوردهای دانش کنونی و اشکال «کار غیرمادی»^۴ که اینک در جوامع پیش‌رفته صنعتی به‌وجود آمده‌اند و در دوران مارکس و انگلس قابل تصور نبودند، تئوری سیاسی خود را انکشاف بخشند.^۵ در هر حال، از آن‌جا که بخش بزرگی از تئوری این دو بر شالوده اندیشه‌ها و مفاهیم مارکس پرداخته شده است و از سوی دیگر آپرائیست‌ها بخش عمده‌ای از اجزاء تئوری مارکس را کهنه و فرسوده می‌دانند، بررسی این اندیشه‌ها ضرورتی اجتناب‌ناپذیر است. در این رابطه باید از «قانون ارزش» مارکس نام برد که یکی از اولین و در عین

^۲ «پسا‌آپرائیسم» هر چند ادامه «آپرائیسم» است، اما هواداران این مکتب در عین حال جنبه‌هایی از پسا-ساختارگرائی فرانسوی را نیز مورد توجه قرار دادند. مفاهیم اصلی «پسا‌آپرائیسم» عبارتند از امپراتوری، قدرت زیست، سیاست زیست، کار غیرمادی، توده انبوه و فرمانفرمائی *Souverinität*.
^۳ پائولو ویرنو Paolo Virno ۱۹۵۲ در ناپل زاده شد. او فیلسوف و دانشمند معنا و نشانه‌شناس است و در عین حال به جنبش مارکسیستی ایتالیا تعلق دارد. از آن‌جا که او در دهه‌های ۶۰ و ۷۰ عضو سازمان غیرقانونی و تروریستی «بریکادهای سرخ» بود، ۱۹۷۹ دستگیر، محاکمه و به چند سال زندان محکوم شد. او پس از آزادی نشریه «کمون سکونتی» *Luogo Comune* را انتشار داد و در آن اندیشه‌های سیاسی نو خود را بازتاب داد. او در حال حاضر استاد دانشگاه رم است.

^۴ *Immaterielle Arbeit*

^۵ برای آن که فراموش نشود، باید یادآور شویم بنا بر «قانون ارزش» مارکس ارزش یک کالا بر اساس میانگین کار اجتماعی لازم برای تولید آن کالا تعیین می‌شود. او در سرمایه یادآور شد که «*لماس تا زمانی از ارزش ویژه‌ای برخوردار خواهد بود که بنا بر قاعده برای کشف، استخراج و کار روی آن به مقدار کار زیادی نیازمند باشد*»^۵ در عین حال باید دانست کالائی که تولید آن امروز با مقدار کار زیادی ممکن است، اگر فردا به‌همر دلیلی تولید آن با کار کمی ممکن گردد، در نتیجه کالاهائی که دیروز با هزینه زیاد تولید شدند، ارزش خود را از دست می‌دهند و آن‌ها را فقط به‌قیمت روز می‌توان خرید و فروخت. وارونه این روند نیز وجود دارد. کالائی که دیروز ارزان تولید می‌شد، اما امروز چون دیگر تولید نمی‌شود و در بازار کم‌یاب شده، یعنی عرضه آن بسیار کم‌تر از تقاضائی است که در بازار وجود دارد، در آن‌صورت به قیمت آن افزوده می‌گردد. در این رابطه می‌توان از اتومبیل‌های قدیمی *Old-timer* نام برد که ارزش کنونی برخی از آن‌ها به چندین میلیون دلار رسیده است.

حال مهم‌ترین عناصر تئوری مارکس بود که به‌ویژه از سوی نگری به «زیاله‌دانی تاریخ» افکنده شد.^۶ در این جا می‌کشیم نخست اندیشه‌های تئوریک نگری را عرضه کنیم و سپس به نقد آن بپردازیم تا بتوان تشخیص داد ملاط چه این تئوری تا چه اندازه از ثبات برخوردار است.

رابطه مبارزه کارگران با انکشاف سرمایه‌داری

آنتونیو نگری بر این باور است که مبارزات و اعتصاب‌های کارگری سبب کاهش نرخ اضافه‌ارزش می‌گردد و در نتیجه سرمایه‌دار را مجبور می‌کند اشکال نوین بارآوری نیروی کار را از حالت «صوری» به وضعیت «واقعی» تبدیل کند، یعنی برای آن که چنین تحولی تحقق یابد، سرمایه‌دار مجبور است به‌سراغ دانش رود تا بتواند فناوری‌های نوینی را برای سازماندهی سودآور روند تولید فراهم آورد. البته مبارزه طبقاتی با دستیابی سرمایه‌دار به فناوری نوینی که بر روند تولید تأثیر بلاواسطه می‌نهد، به پایان نمی‌رسد و بلکه برخلاف باور نگری، این امر موجب آغاز مبارزات تازه‌ای میان کارگران و سرمایه‌داران بر سر تقسیم ارزشی که در شرائط نوین تولید شده است، خواهد گشت.

مارکس در «سرمایه» یادآور شد که سرمایه‌داران در گذشته بدون تحول اساسی در روند تولید می‌کوشیدند به اضافه‌ارزش مطلق دست یابند. او این وضعیت را «زیرنهشت صوری کار زیر سرمایه»^۷ نامید. در چنین وضعیتی سرمایه‌دار فقط از طریق امتداد روز کار، یعنی افزایش ساعات کار می‌تواند به اضافه‌ارزش مطلق دست یابد. اما اضافه‌ارزش نسبی را سرمایه‌دار فقط از طریق نوآوری در روند تولید می‌تواند متحقق سازد، یعنی با افزایش بارآوری نیروی کار می‌تواند از زمان کار ضروری بکاهد و در نتیجه به مقدار ساعات کار اضافی بی‌افزاید. مارکس این وضعیت را «زیرنهشت واقعی کار زیر سرمایه»^۸ نامید. البته این وضعیت تا زمانی از ثبات برخوردار خواهد بود که ارزش نیروی کار ثابت بماند و یا آن که بالا نرود. اما هرگاه نیروی کار گران‌تر شود، در آن صورت از مقدار اضافه‌ارزش کاسته خواهد شد و سرمایه‌دار مجبور خواهد شد یا طول روز کار را طولانی‌تر کند و یا آن که با به‌کارگیری فناوری‌های نو روند

⁶ Negri, Antonio: "Il lavoro nella Costituzione", 1981, Seiten 33-34

⁷ "Formelle Subsumption der Arbeit unter das Kapital"

⁸ "Reelle Subsumption der Arbeit unter das Kapital"

تولید را آن‌گونه سازماندهی کند که از مقدار زمان کار لازم کاسته شود تا سرمایه‌دار بتواند به مقدار زمان کار اضافی بیش‌تری دست یابد. مارکس در این رابطه یادآور شد که «تولید اضافه‌ارزش مطلق فقط امتداد روز کار می‌شود، در حالی که تولید اضافه‌ارزش نسبی موجب انقلاب سراسری روندهای فنی کار و گروه‌بندی‌های اجتماعی می‌گردد»^۹ پس، از آن‌جا که انقلاب فنی در روند تولید می‌تواند موجب تولید هر چه بیش‌تر در زمانی هر چه کم‌تر گردد، این روند همیشه نه فقط موجب کاهش زمان کار لازم و افزایش زمان کار اضافی خواهد گشت، بلکه بخشی از نیروی کار را زائد خواهد ساخت و سرمایه‌دار را مجبور خواهد نمود نیروی کار مازاد را از روند تولید بیرون نهد، یعنی بیکار کند. به‌عبارت دیگر، فناوری روند تولید و تأثیر آن بر تولید اضافه‌ارزش نسبی موجب پیدایش پرولتاریای مبارز و دامن زدن به مبارزات طبقاتی و اجتماعی می‌گردد. به‌همین دلیل نیز برخی از «آپرانیست‌ها» بر این باورند که می‌توان با بررسی دگرگونی‌های فنی روند تولید تاریخ مبارزات نیروی کار علیه سرمایه را نوشت که همیشه موجب رشد اجتناب‌ناپذیر و خارق‌العاده این شیوه تولید گشته است. این پژوهشگران ثابت کرده‌اند که نوسازی فناوری روند تولید در کارخانه‌های اتومبیل‌سازی فیات ایتالیا در دهه ۷۰ سده پیش در ارتباطی بلاواسطه با مبارزات مطالباتی کارگران این رشته صنعتی قرار داشتند و آن مبارزات سرانجام موجب گران شدن بهای نیروی کار گشت. ایجاد نقاله‌ای از روبات‌ها^{۱۰} که در روند تولید کارهایی را انجام می‌دهند که در گذشته کارگران باید انجام می‌دادند، تأیید نظر مارکس در رابطه با انقلاب تکنولوژیک در روند تولید با هدف افزودن بارآوری نیروی کار و کاستن زمان کار لازم است. بنابراین، این رخداد درستی تئوری ارزش مارکس را نمودار ساخت که در «گروندریسه» انقلاب تکنولوژیک را برای ادامه زندگی شیوه تولید سرمایه‌داری اجتناب‌ناپذیر دانست.^{۱۱} اما آنتونیو نگری بدون آن که بتواند اثبات کند، بر این باور است که اندیشه‌های مارکس در «گروندریسه» در رابطه با شیوه تولید سرمایه‌داری فرسوده شده است و با آن نمی‌توان سیاستی ضدسرمایه‌داری را برنامه‌ریزی کرد. مارکس در رابطه با «خرده‌ماشین‌ها»^{۱۲} نوشت: «همین که کار در شکل بلاواسطه‌اش دیگر سرچشمه بزرگ ثروت نباشد، زمان کار هم دیگر نمی‌تواند و

^۹ MEW: Band 23, Seiten 532-533

^{۱۰} Roboter

^{۱۱} Karl Marx: "Grundrisse", Deutzverlag, 1973, Seiten 582-590

^{۱۲} Maschinenfragment

نمی‌باید میزان سنجش آن، یعنی ارزش مبادله و ارزش مصرف باشد.^{۱۳} پس می‌بینیم که مارکس خود بر این باور بود که در مرحله معینی از انکشاف شیوه تولید سرمایه‌داری «قانون ارزش» اعتبار خود را از دست خواهد داد. باز بنا بر برداشت مارکس، فقط دانش و تکنولوژی پیش‌رفته می‌تواند وضعیتی را به‌وجود آورد تا بتوان روند تولید را بدون نیاز به نیروی کار انسانی سازماندهی کرد. روشن است که تا آن زمان قانون ارزش همچنان معتبر خواهد ماند. مارکس برای آن که این بغرنج را آشکار سازد، در «گروندریسه» نوشت: «اما به‌همان اندازه که صنعت بزرگ خود را توسعه می‌دهد، آفرینش ثروت واقعی کم‌تر وابسته به زمان کار و مقدار کاری که مصرف گشته، بلکه بیش‌تر توسط قدرت نیروی محرکه‌ای که در هنگام زمان کار به حرکت درآورده شده و خود دوباره به تأثیر توانمند آن بدل گشته است، [...] در هیچ‌گونه تناسب بلاواسطه‌ای با زمان کاری قرار ندارد که بهای آن تولید شده، بلکه وابسته به وضعیت عمومی دانش و پیش‌رفت‌های فنی و یا [در رابطه با] به‌کارگیری این دانش در تولید است.»^{۱۴} مارکس در ادامه نوشت: «[کارگر] به‌جای آن که عامل اصلی روند تولید باشد، در کنار آن قرار دارد. [...] کار اضافی توده نقش خود را در توسعه ثروت عمومی از دست داد، هم‌چنین عدم کار تعداد اندکی نقشی در توسعه قدرت عمومی اندیشه^{۱۵} انسانی بازی نمی‌کند. به‌این ترتیب تولیدی که بر ارزش مبادله تکیه دارد، با هم می‌ماند و روند مادی تولید بلاواسطه به شکل نیازها و تناقض‌ها درمی‌آید.»^{۱۶}

البته برخی بر این باورند که این جملات مارکس به‌هیچ‌وجه بازتاب دهنده وضعیت کنونی سرمایه‌داری نیست. اما برخی دیگر این گفته‌های مارکس را در ارتباط منطقی با بررسی‌هایی که او از «پاره‌ها»^{۱۷} سرمایه‌داری ارائه داده است، می‌بینند. البته در دوران مارکس روند تولید بیش‌تر جنبه ملی داشت تا جهانی، با این حال مارکس در آثار خود از سرمایه‌داری به‌مثابه شیوه تولیدی که به بازار جهانی نیازمند است، سخن گفت. روند تاریخ نیز درستی باور مارکس را تأیید کرد و در

¹³ Karl Marx: "Grundrisse", Deutzverlag, 1973, Seite 593

¹⁴ Karl Marx: "Grundrisse", Deutzverlag, 1973, Seite 593

¹⁵ در این‌جا اندیشه معادل واژه Kopf برگزیده شده است، زیرا در زبان آلمانی به کسانی که کار فکری می‌کنند، Kopfarbeiter، یعنی کارگر فکری می‌گویند.

¹⁶ Karl Marx: "Grundrisse", Deutzverlag, 1973, Seite 593

¹⁷ Fragment

همین رابطه اینک هم‌زمان کارگران افریقائی، آسیائی، اروپائی و آمریکائی در روند تولید یک کالا سهیم هستند، یعنی روند تولید خصلت ملی و منطقه‌ای خود را از دست داده و به پدیده‌ای جهانی بدل شده است. از سوی دیگر ارزش مبادله چنین کالائی میانگین دست‌مزدهای متفاوتی که برای ارزش کار در کشورهای مختلف پرداخت می‌شود، خواهد بود، یعنی با انکشاف بازار جهانی هر چند ارزش مصرف محلی و حتی فردی باقی می‌ماند، اما ارزش مبادله کالاها فقط در ابعاد جهانی می‌تواند تحقق یابد. بنابراین، با پیدایش بازار جهانی قانون ارزش مارکس اعتبار خود را از دست نمی‌دهد، زیرا بازار جهانی نه ارزش مصرف را از میان برمی‌دارد و نه ارزش مبادله را. برعکس، سرمایه‌داری جهانی بدون مبادله کالائی و خدمات در سطح جهانی نمی‌تواند به موجودیت خود ادامه دهد. از سوی دیگر چنین به نظر می‌رسد که این ادعای مارکس که «ضرورت تاریخی نیازها پایان خواهد یافت و باید پایان یابد»، در تضاد با تکامل تاریخی سرمایه‌داری و تحقق «کمونیسم» قرار دارد، زیرا توسعه تولید نقله‌ای^{۱۸}، مصرف انرژی اتمی، کاشت دانه‌هایی که ژنتیک آن‌ها در آزمایشگاه‌ها تغییر داده می‌شوند و پردازش داده‌های کمپیوتری در رابطه مستقیم با افزایش باور نکردنی بارآوری تولید قرار دارند. این پیشرفت‌ها سبب شدند تا صاحبان صنایع بخش انبوهی از نیروی کاری را که در گذشته بدان نیاز داشتند، از روند تولید کنار نهند، امری که سبب دگرگونی ارگانیک سرمایه شد، یعنی این پیشرفت‌ها سبب کاهش هزینه دست‌مزدها و سهم سرمایه متغیر از کل سرمایه گشتند. اما دیدیم که شیوه تولید سرمایه‌داری در نتیجه این پیشرفت‌ها نابود نشده و هم‌چنان یگانه شیوه تولید برتر در جهان است.

با این حال این گفته مارکس که «زمان کار» در نتیجه پیشرفت‌های فنی دیگر «میزان سنجش ثروت» نخواهد بود، هم‌چنان ناروشن است، زیرا با دیگر پاره‌های تئوری قانون ارزش او در تضاد قرار دارد. هم‌چنین نمی‌دانیم منظور مارکس از طرح این موضوع که «کار» می‌تواند در مرحله‌ای از توسعه مناسبات تولید سرمایه‌داری در «شکل بلاواسطه‌ای» هویدا شود که «دیگر سرچشمه بزرگ ثروت نباشد»، چیست؟ آیا قانون ارزش مارکس با پذیرفتن این اندیشه خودبه‌خود بی‌اعتبار نمی‌گردد؟ تنها چیزی که می‌توان در رابطه با این اندیشه مارکس مطرح کرد، این واقعیت است که

¹⁸ Fließfertigung

هنوز در تمامی شاخه‌های تولید جهانی سرمایه‌داری با یک‌چنین رشد فناوری روند تولید روبه‌رو نبوده‌ایم، آن‌هم به این دلیل که ناهم‌زمانی توسعه در شاخه‌های مختلف تولید ذاتی سرمایه‌داری است. در حال حاضر در بخش‌هایی از تولید که از فناوری بالائی^{۱۹} برخوردارند، کارگران به‌تدریج نقش محوری خود در روند تولید را از دست داده و به حاشیه رانده می‌شوند، اما در کنار آن با شاخه‌هایی از تولید روبه‌روئیم که در آن‌ها فناوری ناچیزی^{۲۰} در روند تولید حاکم است. برخی نیز در این رابطه از شاخه‌های «لمس بالا» سخن می‌گویند، یعنی در این شاخه‌ها هنوز نیروی کار با دستان خود فرآورده‌ای را که باید تولید شود، می‌آفریند، زیرا در شاخه‌های پائینی تولید به نیروی کار فوق‌العاده‌ای نیاز است تا کالاهائی که تولید می‌شوند، بتوانند با تبدیل شدن به سرمایه‌ی مازاد در بخش‌های بالائی تولید که از فناوری بسیار پیش‌رفته‌ای برخوردارند، به‌کار افتند. اینک بیش‌تر صنایعی که در کشورهای کم‌توسعه و در حال توسعه به‌وجود آمده‌اند، صنایعی هستند که برای راه انداختن روند تولید به نیروی کار زیاد، اما ارزان نیازمندند. در عوض صنایع کشورهای پیش‌رفته صنعتی چون از فناوری خارق‌العاده‌ای برخوردارند، می‌توانند با نیروی کار اندک که از تخصص بالائی برخوردار است، روند تولید را پویا کنند. به‌همین دلیل نیز برخی از مارکس‌شناسان بر این باورند که بدون وجود شاخه‌های تولیدی که به نیروی کار فراوان نیازمندند، نمی‌توان به سرمایه‌ای دست یافت که می‌تواند هم‌چون صنایع انرژی، الکتروتکنیک، ژنتیک و بیوشیمی در شاخه‌های تولید مدرن سرمایه‌گذاری شود تا بتوان نیروی کار را به حاشیه‌ی روند تولید راند. به‌عبارت دیگر، پیش‌رفت جهش‌سای فناوری در این شاخه‌های تولید به‌قیمت‌عقب‌ماندگی تکنولوژی در دیگر شاخه‌های تولیدی که به نیروی کار نامتخصص نیازمندند، تحقق می‌یابد. پس هرگاه تمامی شاخه‌های تولید را در ارتباط با هم ببینیم، یعنی رشد سرسام‌آور فناوری در روند تولید شاخه‌های مدرن را در ارتباط ناگسستگی با رشد اندک فناوری در شاخه‌های عقب‌مانده تولید قرار دهیم، در آن‌صورت قانون ارزش مارکس نه فقط هم‌چنان از اعتبار برخوردار خواهد بود، بلکه یگانه تئوری‌ای است که می‌تواند این بغرنج را توزیع دهد.

به همین دلیل نیز تئوری نگری در رابطه با تزهائی که مارکس در «پاره

¹⁹ High-tech-Sektor

²⁰ Low-tech-Sektor

ماشین‌ها» مطرح کرده است، پرسش‌انگیز است، زیرا او مدعی است که گرایش توسعه سرمایه‌داری در ارتباط بلاواسطه با اشکال پیش‌رفته کار قرار دارد که مارکس آن را «کار غیرمادی» نامیده است. اما اگر هر دو بخش تولید سرمایه‌داری، یعنی بخشی که به نیروی کار فراوان و ارزان نیازمند است و بخشی که در آن «کار غیرمادی» موتور تولید است، هم‌زمان رشد کنند، یعنی رشد آن‌ها لازم و ملزوم یک‌دیگر باشد، در آن صورت با روند تولید همگونی که هدف آن تولید اضافه‌ارزش است، روبه‌رو خواهیم شد.

اما نگری فقط نصف روند تولید را مورد توجه قرار می‌دهد، یعنی فقط آن بخش را مورد ارزیابی قرار می‌دهد که در آن «کار غیرمادی» دارای نقشی تعیین‌کننده است و به این نتیجه می‌رسد که «گرایش تاریخی» قانون ارزش مارکس را بی‌اعتبار ساخته است و دیگر با آن «نظری فرسوده» نمی‌توان شیوه تولید سرمایه‌داری را مورد نقد قرار داد. «گرایش تاریخی» ابزاری است که نگری می‌تواند با کمک آن تمامی ویژگی‌های اقتصاد جهان کنونی را که می‌توانند نافی پیش‌بینی‌های تئوریک او باشند، نفی کند، آن‌هم با این استدلال که این ویژگی‌ها به‌زودی به گذشته تاریخ تعلق خواهند داشت.

«زیرنهشت واقعی کار»

توسعه مرحله‌ای سرمایه‌داری که مارکس از آن به‌مثابه «زیرنهشت واقعی کار زیر سرمایه» نام برده، پیش‌رفته‌ترین مرحله سرمایه‌داری است که مارکس آن را مورد بررسی نقادانه قرار داده است. با توجه به بررسی‌های مارکس می‌توان نتیجه گرفت که مناسبات کمونیستی ادامه منطقی دوران «زیرنهشت واقعی کار زیر سرمایه» خواهد بود، یعنی در این دوران کار از سلطه سرمایه رها خواهد گشت. اما آنتونیو نگری و برخی از آپرائیست‌های دیگر دوران کنونی را که خصیصه آن «جهانی‌سازی» شیوه تولید سرمایه‌داری است، با مرحله «زیرنهشت واقعی» یکی می‌دانند و می‌پندارند که فراروی از سرمایه‌داری هم‌اینک نیز ممکن است. آن‌ها وضعیتی را که مارکس در «پاره ماشین‌ها» ترسیم کرده است، با مناسبات کار کنونی همگون می‌دانند و در نتیجه بر این باورند که «ورشکستگی قانون ارزش» مارکس هم‌اینک تحقق یافته است، زیرا در جامعه فراسرمایه‌داری این قانون خودبه‌خود بی‌اعتبار

خواهد بود.²¹ آن‌ها حتی مدعی‌اند که طی دهه‌های ۶۰ و ۷۰ سده پیش بارآوری تولید از رشدی جهشی برخوردار گشت که پیامد آن «سرمایه از روابط ارزش فراتر رفت». در این دوران «بی‌ارزشی رادیکال کار هم‌راه است با استثمار ارزش کار و سرانجام هرگونه رابطه‌ای میان ارزش و قیمت تحت تأثیر آن قرار می‌گیرد»²²

اما نخست ببینیم برداشت نگری و آپرائیست‌ها از «بطلان قانون ارزش» مارکس چیست؟ هرگاه «بطلان قانون ارزش» را بپذیریم، در آن صورت دیگر رابطه‌ای میان ارزش مبادله یک کالا و مقدار میانگین نیروی کاری وجود نخواهد داشت که برای تولید همان کالا در هر جامعه‌ای باید مصرف شود. هم‌چنین، با آن که بنا بر برداشت مارکس نیروی کار در جامعه سرمایه‌داری به کالا تبدیل می‌شود، اما با پذیرش «بطلان قانون ارزش» دیگر میان ارزش نیروی کار و هزینه بازتولید آن رابطه‌ای نمی‌تواند وجود داشته باشد. و سرانجام آن که ما فقط با قیمت‌ها (و یا دست‌مزدها) سر و کار خواهیم داشت و نه با ارزش نهفته در نیروی کار. با نفی و یا «فرسودگی قانون ارزش» مارکس، دیگر نمی‌توان مدعی شد کالایی بیش‌تر و یا کم‌تر از ارزش کاری که در آن نهفته، فروخته شده است، زیرا فراتر از قیمت‌ها هیچ معیار سنجش دیگری وجود ندارد که بتوان کالاهای عرضه شده در بازار را با آن مقایسه کرد.

بنابراین، با نفی رابطه‌ای که مارکس میان ارزش نیروی کار و هزینه بازتولید نیروی کار کشف کرد، باید به این پرسش پاسخ داد که اصولاً چگونه می‌توان از ارزش نیروی کار سخن گفت که برابر با دست‌مزدی نیست که واقعاً برای خرید نیروی کار پرداخت شده است؟ هم‌چنین با پذیرش «فرسودگی قانون ارزش» مارکس تفاوت میان «کار لازم» و «کار اضافی» نیز بی‌معنی و در نتیجه مقوله «استثمار نیروی کار» بی‌اعتبار خواهد شد، زیرا بنا بر باور مارکس مقدار «کار اضافی» بازتاب دهنده شدت استثمار نیروی کار در مناسبات تولیدی سرمایه‌داری است. البته آپرائیست‌هایی هم‌چون نگری نه استثمار را نفی می‌کنند و نه منکر واقعیت «بازار» هستند، اما بر این پندارند که مبادله کالایی کنونی نه بر مبنای ارزش نهفته در کالاها، بلکه بنا بر اجبارهای سیاسی که توسط دولت‌های ملی و نهادهای سرمایه‌داری فراملی اعمال

²¹ Hardt, Michael; Antonio Negri: "Die Arbeit des Dionysos: materialistische Staatskritik in der Postmoderne", Berlin ; Amsterdam : Ed. ID-Archiv, 1997, Seite 10

²² Montano, Mario: (1978). „Bemerkungen zur internationalen Krise“. In: W. Bergmann u. a., Hg. „Autonomie im Arbeiterkampf. Beiträge zum Kampf gegen die Fabrikgesellschaft“, München: Trikont, 1978, Seite 228

می‌شوند، تحقق می‌یابد. پس‌اُپرائیست‌ها حتی دخالت دادن مفهوم ارزش مارکس در بررسی تبادل کمیته کالاها با هم‌دیگر را تلاشی نابه‌نگام می‌دانند. آن‌ها حتی بر این باورند، با ثروتی که در دوران «زیرنهشت واقعی» بر اساس «قانون ارزش» مارکس تحقق می‌یابد، دیگر رویکردی کیفی برای بررسی اقتصاد جهانی سرمایه‌داری وجود نخواهد داشت. هارد و نگری با تئوری ضد سرمایه‌داری خود بر این باورند هنگامی که ارزش فاقد هرگونه معیار سنجش گردد، در آن صورت سرمایه‌داری پسامدرن نخواهد توانست کمیت‌ها و کیفیت‌های نهفته در کالاهای تولید شده را با هم بسنجد.

نگری و برخی اُپرائیست‌ها برای توجیه تئوری خود مجبورند از کار اضافی سخنی نگویند، زیرا بنا بر باور آن‌ها این مفهوم فقط مشخص‌کننده کمیتی است بدون آن که هر گونه کیفیتی را بازتاب دهد. نگری نه فقط می‌کوشد تفاوت میان «کار لازم» و «کار اضافی»، بلکه هم‌چنین میان «کار» و «نه-کار»^{۲۳} و میان «تولید» و «بازتولید» را از میان بردارد. او می‌کوشد از «کار» تعریفی ارائه دهد که دربرگیرنده تمامی اشکال کار انسانی باشد. نزد او کار رایگانی که پدر و مادر در خانه انجام می‌دهند و ارسطو^{۲۴} آن را «فعالیت»^{۲۵} می‌نامد، هم‌تراز با کاری می‌شود که کارگر با فروش نیروی کار خود در کارخانه انجام می‌دهد. روشن است که یک‌چنین تعریفی از کار در

²³ Nicht-Arbeit

²⁴ ارسطو Aristoteles در سال ۳۸۴ پیش از میلاد زاده گشت و در سال ۳۲۲ پیش از میلاد درگذشت. او نزدیک به ۲۰ سال در آکادمی افلاطون تحصیل کرد و بهترین شاگرد او بود، اما پس از مرگ افلاطون بسیاری از باورهای استاد خود را رد کرد و فلسفه‌ای را بنا گذاشت که نزدیک به ۲۰۰۰ سال بر تفکر انسان سیادت داشت. می‌گویند ارسطو طی سال‌های ۳۳۶-۳۴۲ پیش‌امیلاد آموزگار اسکندر مقدونی بود. پس از بازگشت از مقدونیه در آن مدرسه‌ای را افتتاح کرد و در آن‌جا به تدریس پرداخت. بیش‌تر آثار ارسطو سخن‌رانی‌هایی هستند که هنگام تدریس ایراد کرده است. به همین دلیل نیز بیش‌تر این آثار را شاگردان او پس از مرگ ارسطو انتشار داده‌اند. آثار ارسطو را در رابطه با موضوعات آن به چند بخش تقسیم کرده‌اند که عبارتند از ۱- منطق، ۲- متافیزیک، ۳- فلسفه طبیعت، ۴- اخلاق و ۵- سیاست. ارسطو تئوری «ایده» افلاطون را نادرست دانست و تجربه و شئی واقعی را در مرکز ثقل کار علمی و برداشت فلسفی خود قرار داد. از نظر او کل را تنها می‌توان در اجزای آن یافت. به‌این ترتیب برای درک هر کلتیتی باید اجزای آن را شناخت. پس از آن که امپراتوری روم مسیحیت را به دین دولتی تبدیل کرد، کلیسای مسیحیت کوشید آموزش‌های ارسطو و اصول دین مسیحیت را به‌هم پیوندد و به‌این ترتیب در سده‌های میانه شیوه تفکر اسکولاستیک به‌وجود آمد که تا سده ۱۸ بر اروپا سلطه داشت.

²⁵ Tätigkeit

تضاد آشکار با برداشت مارکس از کار مزدوری قرار دارد که بدون آن شیوه تولید سرمایه‌داری نمی‌تواند به زندگی خود ادامه دهد.

هم‌چنین نگری و برخی دیگر از آپرائیست‌ها برای تفاوتی که مارکس میان «کار بارآور» و «کار نابارآور»^{۲۶} قائل شد، اهمیتی قائل نیستند. مارکس در جلد نخست «سرمایه» یادآور شد که «کار بارآور» کاری است که در برابر دست‌مزد انجام داده و موجب تولید اضافه‌ارزش می‌شود، در حالی که «کار نابارآور» فاقد این خصوصیت است، یعنی نمی‌تواند سبب تولید اضافه‌ارزش گردد.^{۲۷} از این استدلال مارکس می‌توان نتیجه گرفت که «کار بارآور» همیشه کاری است که در برابر دریافت دست‌مزد انجام می‌گیرد، اما هر کاری که در برابر آن دست‌مزد دریافت کنیم، حتماً نمی‌تواند به «کار بارآور» تبدیل شود. باز بنا بر باور مارکس نگهبان کارخانه هر چند در برابر دریافت دست‌مزد برای سرمایه‌دار کار می‌کند، اما کار او موجب آفرینش اضافه‌ارزش نمی‌شود و به‌همین دلیل باید آن را «کار نابارآور» دانست.^{۲۸} اما آپرائیست‌ها با تقسیم کار به «کار نامادی»^{۲۹} و «کار مؤثر»^{۳۰} تقسیم کار مارکس را برای دوران کنونی نادرست می‌دانند. در این معنی کاری که در بخش خدمات انجام می‌گیرد، کاری که بنا بر تعریف مارکس بخش عمده آن از «کار نابارآور» تشکیل شده است، به «کار مؤثر» و «کار نامادی» بدل می‌گردد. ویرنو^{۳۱} در یکی از نوشته‌های خویش حتی مارکس را متهم می‌کند که با تقسیم‌بندی خود به ناحق بسیاری از کارهایی را که برای جامعه ضروری، اما برای انباشت سرمایه نقشی فرعی بازی می‌کنند را هم‌چون کار پزشکان، پرستاران و کسانی که در «خانه پیران» کار می‌کنند و ... را به حوزه «کار نابارآور» رانده است. اما مارکس در جلد نخست سرمایه یادآور شده است که کار برای این که بارآور باشد، الزاماً نباید بلاواسطه به کالا بدل گردد. و هر اندازه تقسیم کار در جامعه سرمایه‌داری از پیش‌رفت بیش‌تری برخوردار

²⁶ Unproduktive Arbeit

²⁷ MEW: Band 23, Seiten 531-541

²⁸ MEW: Band 26.3, Seiten 347-349, 484-488, 495-497

²⁹ Immaterielle Arbeit

³⁰ affektive Arbeit

³¹ پائولو ویرنو Paolo Virno ۱۹۵۲ در ناپل ایتالیا زاده شد. او فیلسوف و نشانه‌شناس Semiologist و یکی از رهبران سرشناس جنبش مارکسیستی ایتالیا است. او در دوران جوانی به‌خاطر شرکت در جنبش‌های رادیکال سوسیالیستی به‌ویژه «بریگادهای سرخ» به ۳ سال زندان محکوم شد. در حال حاضر استاد دانشگاه است و آثار زیادی درباره اشکال زندگی مدرن «توده انبوه» نوشته است.

گردد، این روند بغرنج‌تر می‌شود. «اصولاً محصول از فرآورده بلاواسطه تولیدکنندگان فردی به محصولی اجتماعی بدل می‌گردد که فرآورده مشترک کارگر جمعی، یعنی ترکیب کار اشخاصی است که کارکرد هر یک از آنان نسبت به موضوع کار کم‌تر و یا بیش‌تر است. هم‌راه با سرشت تعاونی روند کار ضرورتاً مفهوم محصول کار و حاملین آن، یعنی کارگر مولد گسترده‌تر می‌گردد. برای انجام کار مولد نیازی نیست که خود دست به کار شویم؛ کافی است که به ارگان مجموعه کار تعلق داشته باشیم تا یکی از کارکردهای جزئی آن را انجام دهیم.»^{۳۲} مارکس هم‌چنین بارها یادآور شده تشخیص این نکته که کار بارآور و یا نابارآور است، «از تعیین ماده کار (نه از طبیعت فرآورده کار و نه از تعیین کار به‌مثابه کار مشخص) ناشی نمی‌شود و بلکه توسط شکل اجتماعی، توسط مناسبات تولید اجتماعی تعیین می‌گردد که در آن کار متحقق می‌شود.»^{۳۳}

اما آپرانیست‌ها با توجه به این واقعیت که در کشورهای پیش‌رفته سرمایه‌داری هر روز از تعداد کارگرانی که در صنایع شاغلند، یعنی بنا بر تعریف مارکس کار بارآور انجام می‌دهند، کاسته می‌شود و در عوض به تعداد کسانی که در بخش خدمات شاغلند، یعنی کارشان نابارآور است، افزوده می‌گردد، به این نتیجه می‌رسند که از تعداد کارهائی که در گذشته بیرون از حوزه انباشت سرمایه قرار داشتند، هر روزه کاسته می‌شود و سرمایه‌داری هر چه بیش‌تر همه گونه کاری را که اجتماعاً ضروری است را به کار دست‌مزدی بدل می‌سازد تا بتواند به روند انباشت سرمایه بی‌افزاید. با این حال، همان‌گونه که مارکس یادآور شد، افزایش کار در بخش خدمات به‌معنی کاهش کار بارآور در سطح جامعه نمی‌تواند تلقی شود.

دگرگونی کیفی کار

بنا بر «قانون ارزش» مارکس می‌توان همه گونه کالاها، چه کالاهائی که تولیدشان ساده و آسان و چه کالاهائی که تولیدشان پیچیده و دشوار است، را با هم سنجید، زیرا ارزش نهفته در همه کالاها با مقدار کاری که برای تولیدشان مصرف شده است، سنجیده می‌شود. باز بنا بر همین قانون می‌توان شاخه‌های مختلف تولید را با هم

³² MEW: Band 23, Seite 531

³³ MEW: Band 26.1, Seite 127

مقایسه کرد و آشکار ساخت که بارآوری تولید در کدام شاخه تولید بالاتر و یا پائین تر است. با توجه به این قانونمندی، آنتونیو نگری در اثر خود «ارزش کار: بحران و دشواری بازسازی پسامدرن، بازگشت به آینده»^{۳۴} میان دو کارکرد «قانون ارزش» مارکس توفیر می‌نهد. بنا بر باور او یکی از کارکردهای این قانون سبب می‌شود تا ارزش بتواند در اقتصاد کلان به جریان بی‌افتد و یکی دیگر از کارکردهای «قانون ارزش» برای ما نسبت کار لازم به کار اضافی و در همین رابطه ارزش نیروی کار، یعنی مناسبات قدرت سیاسی حاکم در جامعه را نمایان می‌سازد. او به این نتیجه می‌رسد که میان این دو کارکرد «قانون ارزش» رابطه‌ای متقابل وجود دارد، زیرا همین که در نتیجه مبارزات مطالباتی کارگران تناسب میان کار لازم نسبت به کار اضافی به سود کار لازم دگرگون شود، سرمایه اجباراً باید نه فقط خود را در چارچوب کارخانه، بلکه حتی در حوزه اقتصاد کلان از نو سازمان دهی کند. او هم‌چون مارکس به این نتیجه می‌رسد که این وضعیت سبب دگرگونی ساختاری ترکیب ارگانیک سرمایه خواهد گشت و در نتیجه این دگرگونی چیزی جز افزایش بارآوری روند تولید نخواهد بود که به معنی گذار از «زیرنهشت صوری» به «زیرنهشت واقعی» و از اضافه‌ارزش مطلق به اضافه‌ارزش نسبی است.

نگری اما به این نتیجه می‌رسد که چون در دوران کنونی در کشورهای پیش‌رفته صنعتی افزایش بارآوری از گسترشی شگرف برخوردار شده، بنابراین قانون ارزش مارکس چون دیگر نمی‌تواند مقدار ارزشی را که آفریده می‌شود، اندازه گیرد، پس به قانونی «فرسوده» و از کار افتاده بدل گشته است. او برای آن که بتواند این اندیشه را اثبات کند، به سه «تناقض درونی» سرمایه‌داری اشاره می‌کند که عبارتند از «تناقض میان کار ساده و کار پیچیده»^{۳۵}، «تناقض میان کار بارآور و کار نابارآور» و سرانجام «تناقض میان کار فکری و کار بدنی» که به باور او امر ناممکنی است بتوان کار فکری را با مفاهیم کار ساده و کار دسته‌جمعی توضیح داد و یا آن که بتوان این اشکال کار را در یک معادله ساده با هم سنجید. چکیده آن که نگری بر این باور است که «فرسودگی قانون ارزش» نتیجه دگرگونی‌های کیفی کار است، زیرا با پیشرفت دانش و پیچیدگی ماشین‌های تولیدی کار نیز دائماً پیچیده‌تر، بارآورتر و «نامادی‌تر»

³⁴ Negri, Antonio: "Valeur travail: crise et problèmes de reconstruction dans le post-moderne. Futur Antérieur", 1992, Seite 32

³⁵ Komplexer Arbeit

گشته است. پس بهتر است این سه تناقضی را که نگری برای ناکارایی «قانون ارزش» مارکس کشف کرده است، مورد بررسی قرار دهیم.

برخی از مارکس‌شناسان بر این باورند که «کار پیچیده»^{۳۶} چیز دیگری نیست جز کار شاینده^{۳۷}، یعنی کار تخصصی. مارکس خود در «سرمایه» کار یک مهندس در کارخانه را «کار پیچیده» نامیده است آن هم به این علت که تولید و بازتولید این نیروی کار فراسوی وضعیت عادی میانگین اجتماعی قرار دارد، یعنی هزینه پرورش یک چنین نیروی کار بیش‌تر از میانگین اجتماعی است. به این ترتیب هرگاه کار یک مهندس را با یک کارگر ساده مقایسه کنیم، باید به این نتیجه رسید کاری که یک مهندس انجام می‌دهد، در مقایسه با کار ساده‌ای که یک کارگر نقاله در روند تولید انجام می‌دهد، کاری است «پیچیده» و چندین برابر ارزش کار ساده را در خود نهفته دارد که می‌توان میزان تناسب آن را با داده‌های تولید کنونی با دقت زیادی تعیین کرد. بنابراین «تناقضی» را که گویا نگری میان کار ساده و کار پیچیده کشف کرده بود، چیز دیگری نیست جز برآشتن در برابر میزان تناسبی که در حال حاضر میان کار ساده و کار پیچیده وجود دارد. وگرنه دلیلی وجود ندارد که بتوان مدعی شد امکان کاهش کار پیچیده به سطح کار ساده وجود ندارد. هم‌چنین، هر گاه اخلاق را در بررسی «قانون ارزش» مارکس دخالت ندهیم، در آن‌صورت هم‌چون نگری نمی‌توان مدعی شد که در مقایسه کار ساده با کار پیچیده نوعی «بی‌حرمتی»^{۳۸} و یا «افتضاح»^{۳۹} نهفته است.

اما واقعیت چیست؟ واقعیت آن است که در جوامع سرمایه‌داری در بخش صنایع و خدمات برحسب این که نیروی کار از چه سطحی از تخصص و مهارت برخوردار است، سطح دست‌مزدها و یا حقوق ماهیانه متفاوت پرداخت می‌شود. این وضعیت حتی از سوی سندیکاها نیز پذیرفته شده است، زیرا سطح دست‌مزدها و حقوق‌ها توسط کارفرمایان و سندیکاهای رشته‌های مختلف تولید و خدمات تعیین می‌شوند. این وضعیت در زمانی که مارکس می‌زیست، هنوز به صورت کنونی وجود داشت، اما مبارزه سندیکاها و کارفرمایان جهت حرکت آینده تعیین سقف دست‌مزدها را نشان می‌داد و از آن زمان تا به اکنون در این روند دگرگونی اساسی رخ نداده است. آن‌چه

³⁶ Komplexe Arbeit

³⁷ Qualifizierte Arbeit

³⁸ Etwas respektloses

³⁹ Etwas skandalöses

اما امروزه شاهد آنیم، این حقیقت است که برخی از مدیران کنسرن‌های تولیدی و خدماتی پاداش‌های سالیانه چندین میلیون دلاری و در برخی از موارد حتی یک میلیارد دلاری دریافت می‌کنند. به‌طور مثال در آلمان مدیر «بانک آلمان»^{۴۰} چند میلیون یورو در سال حقوق می‌گیرد و در صورتی که بانک به سود دست یابد، چند درصد از آن سود نصیب او نیز می‌گردد. در نتیجه چنین وضعیتی این شخص درآمدی بیش از ۱۲ میلیون یورو در سال دارد، در حالی که حقوق سالیانه یک کارگر ناماهر در آلمان چیزی حدود ۱۵۰۰۰ یورو است، یعنی ارزش کار سالیانه مدیر «بانک آلمان» ۸۰۰ بار بیش‌تر از یک کارگر ناماهر در این کشور است. و یا آن که یک کارگر ناماهر اگر بخواهد به درآمد یک سال چنین مدیری دست یابد، باید ۸۰۰ سال کار کند، امری که ناممکن است. به‌همین دلیل نیز برخی از سیاستمداران چپ و سوسیال‌دمکرات در کشورهای صنعتی این وضعیت را غیرعادی نامیده‌اند و بر این باورند که در بهترین حالت نباید کار کسی بیش‌تر از ۵۰ برابر یک کارگر ناماهر ارزش داشته باشد و آنچه در حال حاضر رخ می‌دهد، به زندگی معمولی و روند عادی تولید سرمایه‌داری ربطی ندارد و بلکه این وضعیت دستاورد مناسبات تولیدی و خدماتی «سرمایه‌داری دروغین»^{۴۱} است که برای دستیابی به سودهای کلان و سوداگرایانه به مدیران برتر کنسرن‌ها چنین حقوق‌های کلانی پرداخت می‌شود.

نکته دیگر آن که نگری بر این باور است که میان ارزش نیروی کار متخصص و ارزش فرآورده چنین کاری می‌تواند تفاوتی وجود داشته باشد. منظور نگری آن است کسی که در یک کارخانه کار فکری انجام می‌دهد، می‌تواند به ایده یا اختراع خلاقانه دست یابد و صاحب کارخانه با بهره‌گیری از آن اختراع می‌تواند به‌اضافه‌ارزشی دست یابد که در هیچ تناسبی با حقوقی که صاحب آن اختراع دریافت می‌کند، قرار نداشته باشد.^{۴۲} اما این تشخیص بازتاب دهنده واقعیت زندگی شیوه تولید سرمایه‌داری است، یعنی سرمایه‌داران با استخدام مهندسان و پژوهشگران می‌کوشند به اختراعات تازه‌ای دست یابند با هدف دستیابی به ارزشی که بسیار بیش‌تر از سرمایه‌ای است که پیشاپیش برای خرید نیروی کار فکری پرداخته‌اند. اصولاً هدف سرمایه‌دار از خرید نیروی کار ساده و یا پیچیده آن است که بتواند به اضافه‌ارزشی بیش‌تر از ارزشی که

^{۴۰} Deutsche Bank

^{۴۱} Pseudokapitalismus

^{۴۲} Negri, Antonio "Valeur travail: crise et problèmes de reconstruction dans le post-moderne. Futur Antérieur", Seiten 31-32

خرج کرده است، دست یابد. بنابراین تشخیص نگری به جای آن که موجب «فرسودگی قانون ارزش» مارکس گردد، اصالت و درستی این قانون را تأیید می‌کند. هم‌چنین تناقضی که نگری میان کار بارآور و کار نابارآور تشخیص داده است، چیز دیگری نیست، مگر پذیرش این واقعیت که برای تحقق کار بارآور در شرائط «زیرنهشت واقعی» به همکاری و تعاون بیش‌تری نیاز است. نقد دیگر نگری به «قانون ارزش» مارکس آن است که نمی‌تواند تناقضی را که میان ارزش کار جمعی و فردی وجود دارد، توضیح دهد، زیرا هر چند کارگران با کار جمعی خویش ارزش بیش‌تری از کار فردی خود تولید می‌کنند، اما مزدی که به‌طور فردی دریافت می‌کنند، کم‌تر از میانگین ارزش کار جمعی آنان است. اما واقعیت آن است که مارکس در جلد نخست «سرمایه» در بخش «تقسیم کار و مانوفاکتور» مزایای کار جمعی ساده و پیچیده، «مانوفاکتور ناهمگون» و «مانوفاکتور ارگانیک» و نقش کار جمعی در آفرینش ارزش بیش‌تر از کار فردی را مورد بررسی قرار داده و یادآور شده است که سرمایه‌داران امتیاز کار جمعی در روند تولید را رایگان به تصاحب خود در می‌آورند.^{۴۳} بنابراین آن چه نگری عرضه می‌کند، چیزی جز تکرار اندیشه‌های مارکس درباره ارزش اضافی و استثمار مارکس نیست.

بغرنج گوهر ارزش^{۴۴} و مقدار ارزش^{۴۵}

یکی دیگر از حلقه‌های زنجیره استدلال نگری آن است که مفهوم «زیرنهشت واقعی» را که مارکس ابداع کرده است، به‌دلخواه خود تعبیر و تفسیر می‌کند. او بر این باور است که گذار از «زیرنهشت صوری» به «زیرنهشت واقعی» از عمر چندانی برخوردار نیست. او می‌پندارد در سال‌های ۶۰ و ۷۰ سده پیش، آن‌هم به‌خاطر مبارزاتی که در سطح کارخانه‌ها و شرکت‌ها و هم‌چنین در جامعه‌های اروپائی تحقق یافتند، زمینه برای این گذار هموار گشت. او نظم اجتماعی کشورهای اروپائی را که در نتیجه این مبارزات دگرگون شدند، نظم «پسافوردیسم»^{۴۶} و گاهی نیز «پسا-صنعتی»^{۴۷} و «پسامدرن»^{۴۸} نامید.

^{۴۳} MEW: Band 23, Seiten 356-380

^{۴۴} Wertschubstanz

^{۴۵} Wertgröße

^{۴۶} Postfordistisch

^{۴۷} Postindustriell

با آن که می‌توان گفت که یک‌چنین تقسیم‌بندی جالب است، نتیجه منطقی این نظریه آن است که در دوران مارکس و هنگامی که او در «سرمایه» به نقد این شیوه تولید پرداخت و این مفاهیم را ابداع کرد، هنوز گذار این یک به آن دیگری وجود نداشت. در این حالت باید بر این باور بود که مارکس از قوه پیش‌بینی شگرفی برخوردار بود، زیرا چیزی را که هنوز وجود نداشت، توانست مورد بررسی قرار دهد و گذار این یک به آن یک را نشان دهد. اما بررسی آثار مارکس نشان می‌دهد که او تبدیل «زیرنهشت صوری» به «زیرنهشت واقعی» را در دورانی که خود می‌زیست، قابل تحقق می‌دانست و به آن به‌مثابه پروژه‌ای که در آینده تحقق خواهد یافت، نگاه نمی‌کرد.

اندیشه نگری در رابطه با گوهر و مقدار ارزش تا اندازه‌ای «جادویی» است، زیرا او بر این باور است در دورانی که «زیرنهشت واقعی» تحقق می‌یابد، یعنی زمان کنونی، همه ارزش‌های مصرف به ارزش‌های مبادله تبدیل شده‌اند، یعنی ارزش‌های مصرف زیر سلطه سرمایه درآمده‌اند.⁴⁹ می‌دانیم که هنوز بسیاری از صنایع کالاهایی که توده مردم در کشورهای پیش‌رفته سرمایه‌داری روزمره بدان نیازمند است، هم‌چون آب آشامیدنی و ... در تصاحب شهرها و روستاها قرار دارند و بنابراین لاقل این بخش تولید هنوز تحت تأثیر روند جهانی‌سازی نئولیبرالیستی قرار نگرفته و بنابراین بیرون از حوزه کارکرد و سلطه سرمایه خصوصی قرار دارد. در حال حاضر حتی بسیاری از شهرها که در دهه نود سده پیش تحت تأثیر تئوری خصوصی‌سازی نئولیبرالیستی برخی از صنایع کالاهای عمومی خود را به سرمایه‌داران خصوصی فروخته بودند، با توجه به تجربه تلخی که به‌دست آوردند، اینک در جهت بازسازی آن صنایع در مالکیت خویشند. در این رابطه می‌توان به شهر هامبورگ اشاره کرد که چند سال پیش در اوج سلطه نئولیبرالیسم در این کشور صنایع آب آشامیدنی، برق و گاز خود را در ازای دریافت بیش از یک میلیارد یورو فروخت. اما از آن‌جا که سرمایه‌داران خصوصی دائماً به بهای این کالاها می‌افزایند، در نتیجه فشار از پائین، اینک سنای این شهر را مجبور ساخته است این صنایع را دوباره بازسازی کند و در این رابطه صنایع برق نوئی را که با نور خورشید و باد کار می‌کنند، به‌وجود آورده و بخش

⁴⁸ Postmodern

⁴⁹ Negri, Antonio: "Valeur travail: crise et problèmes de reconstruction dans le post-moderne. Futur Antérieur", 1992, Seite 34

بزرگی از شهروندان را خریدار برقی نموده است که توسط صنایع متعلق به شهر تولید می‌شوند. همین روند که نه فقط در آلمان، بلکه تقریباً در بیش‌تر کشورهای صنعتی قابل مشاهده است، در تضاد با نظریه نگری قرار دارد مبنی بر این که همه ارزش‌های مصرف زیر سلطه سرمایه قرار گرفته‌اند. حتی اگر بپذیریم که منظور نگری فقط ارزش‌های مصرفی هستند که نیروی کار بدان نیازمند است، باز برداشت او مبنی بر این که نیروی کار انسانی در سطح جهانی به کالا تبدیل گشته و در نتیجه نیروی کار انسانی فقط در محدوده سرمایه‌داری می‌تواند خود را متحقق سازد، باز مخالف واقعیات است، زیرا بخش بزرگی از نیروی کار انسان بیرون از روند تولید سرمایه‌داری به‌صورت کار خانگی، کارهای عام‌المنفعه و ... تحقق می‌یابد.

نظریه دیگر نگری آن است که تمامی زمان می‌تواند به گونه‌ای بارآور در اختیار سرمایه قرار گیرد. با پذیرش این نظر انسان ۲۴ ساعته و در تمام طول عمر خود به سرمایه وابسته می‌شود، در حالی که بنا به پژوهش مارکس، سرمایه فقط آن بخش از روز نیروی کار را از آن خود می‌سازد که به‌مثابه زمان کار خریداری کرده است. تازه همین بخش نیز به زمان کار لازم و زمان کار اضافی تقسیم می‌شود و فقط زمان کار اضافی است که در هیبتی بارآور در خدمت سرمایه قرار می‌گیرد، یعنی موجب افزایش سرمایه می‌گردد، در حالی که نیروی کار در زمان کار لازم ارزشی به‌سود سرمایه‌دار تولید نمی‌کند و بلکه این کار فقط امکانات اجتماعی را بازتولید نیروی کار فراهم می‌آورد و به‌همین دلیل نیز می‌توان گفت که نیروی کار در زمان کار لازم نیروی نابارآور است. اما بنا به برداشت نگری هر فردی در همه لحظات زندگی خود هدفی را دنبال نمی‌کند، مگر بارآور ساختن نیروی کار خود به سود سرمایه. به این ترتیب نگری بر این باور است که بنا بر اقتصاد سیاسی همه انسان‌ها در تمامی لحظات زندگی خود موجوداتی بارآورند. این نظریه را فقط هنگامی می‌توان درست دانست که تمامی تفاوت‌هایی که میان «کار» و «نه-کار»، «تولید» و «بازتولید»، «کار لازم» و «کار اضافی» وجود دارند، از میان برداشته شوند و یا آن که «نه-کار» به «کار»، «بازتولید» به «تولید» و «کار اضافی» به «کار لازم» تبدیل شوند. به این ترتیب «زمان زندگی» و «زمان تولید» با هم یکی می‌شوند، یعنی انسان از لحظه زایش تا مرگ خود در وضعیتی بارآور قرار خواهد داشت که نه فقط ارزش مصرف، بلکه هم‌چنین ارزش مبادله تولید می‌کند. یک‌چنین توصیفی منطقی نیست، زیرا

مفاهیمی که شالوده این تئوری را تشکیل می‌دهند، توسط همین تئوری از هر گونه محتوایی تهی می‌گردند. البته ناقدین فمینیستی مارکس در دهه‌های ۷۰ و ۸۰ سده پیش کوشیدند بفرنجی تفاوتی را که مارکس میان «تولید» و «بازتولید» گذاشته بود، نمایان سازند. گیریم که استدلال آنان در این رابطه درست باشد. اما یکی دانستن مفاهیم «کار لازم» و «کار اضافی»، یعنی مفاهیمی که هم‌دیگر را نفی می‌کنند، یعنی تضادی را که در این دو پدیده نافی هم وجود دارد، نادیده گیریم، زیرا هنگامی که «کار لازم» انجام می‌دهیم، این کار از استعداد تبدیل شدن به «کار اضافی» محروم است و بالعکس. هم‌چنین «کار» و «نه-کار» قابل تبدیل شدن به هم نیستند. مارکس برای نشان دادن تفاوت میان «کار» و «نه-کار» در «سرمایه» یادآور می‌شود که روز کار «کم‌تر از روز زندگی طبیعی»^{۵۰} است. به این ترتیب تفاوتی که میان روز زندگی و روز کار وجود دارد، زمانی است که در آن کاری انجام نمی‌گیرد که مارکس آن را «نه-کار» نامیده است. اما نگری با از میان برداشتن تفاوتی که میان «زمان زندگی» و «زمان کار» وجود دارد، و تبدیل «زمان کار» به «زمان تولید» به این نتیجه می‌رسد که قانون ارزش مارکس فرسوده شده است و در روند تولید کنونی دیگر اعتباری ندارد.

اما آنچه مورد توجه نگری قرار نمی‌گیرد، این واقعیت است که «قانون ارزش» مارکس نمی‌خواهد مشکل «زمان زندگی» و «زمان تولید» را حل کند و بلکه در پی آشکار ساختن نسبت «کار لازم» و «کار اضافی» است و می‌دانیم که این هر دو با هم «زمان تولید» را تشکیل می‌دهند.

نگری برای توضیح هویت «زمان زندگی» و «زمان تولید» گزینش دیگری، یعنی شناخت هویت «گوهر» و «مقدار» را مطرح می‌کند و بر این باور است که «گوهر» و «مقدار» با هم پدیده واحدی را تشکیل می‌دهند. مارکس خود در «سرمایه» نخست دو عامل کالا را به ارزش مصرف و ارزش تقسیم می‌کند و برای آن که ارزش را قابل فهم سازد، از گوهر ارزش و مقدار ارزش سخن می‌گوید و سپس مفهوم ارزش را به ارزش مبادله تبدیل می‌کند. به این ترتیب می‌بینیم که نگری با یکی دانستن گوهر و مقدار ارزش کشف تازه‌ای نکرده است، زیرا مارکس نیز این دو را به یک پدیده واحد، یعنی به ارزش مبادله تبدیل می‌کند. مارکس حتی از این هم فراتر رفت و ارزش

⁵⁰ MEW: Band 23, Seite 247

مبادله و ارزش مصرف را دو خصوصیت یک پدیده، یعنی کالا دانست.^{۵۱} اما آن چه در بسیاری از نوشته‌های نگری قابل تشخیص است، ضدیت او با دیالکتیک هگل^{۵۲} است. مارکس در «سرمایه» با به‌کارگیری دیالکتیک هگل پدیده کالا را شکافت و در آن دو ارزش مصرف و ارزش مبادله را به‌مثابه متضادهای نهفته در یک تضاد کشف کرد. در عوض نگری با ادعاهای خود در پی نفی دیالکتیک هگل است تا بتواند «فرسودگی قانون ارزش» مارکس را اثبات کند.

نکته آخر آن که هر چند نگری بر این باور است که در سرمایه‌داری مدرن کنونی استثمار اقتصادی هم‌چنان پابرجا مانده است، اما مدعی است که این استثمار دیگر نقشی در تعیین کیفیت تئوری کار ندارد. لیکن می‌دانیم که مارکس با طرح کار اضافی

⁵¹ MEW: Band 23, Seiten 49-83

⁵² هگل، گئورگ ویلهلم فریدریش Georg Wilhelm Friedrich Hegel در ۲۷ اوت ۱۷۷۰ در اشتوتگارت Stuttgart زاده شد و در تاریخ ۱۴ نوامبر ۱۸۳۱ در برلین درگذشت. او تحصیلات خود را در فلسفه و علوم دینی به پایان رساند و سپس به تدریس در مدارس و دانشگاه‌ها پرداخت و به‌خاطر زحماتی که کشید، دولت پروس به او لقب «فیلسوف دولتی» را داد. فلسفه هگل بر این اصل بنا شده است که روح Geist حقیقتی است که متحقق شده است و پس آن چه که هست، عقلانی است. در عین حال روح مطلق چیز دیگری جز عقل مطلق جهانی absolute Weltvernunft نیست. روح که در تضادهای خویش گرفتار است، باید به‌خود پردازد تا بتواند خود را در مرحله بالاتری نسبت به خویش بیابد. دیالکتیک در فلسفه هگل قانون کشف حقیقت و مفاهیم است. دیگر آن که نزد او اندیشه و وجود یکی هستند. برای هگل فلسفه عبارت است از دانش انکشاف روح مطلق. دستگاه منطق او بر عقل تکیه دارد که هم عام‌ترین و هم تهی‌ترین مفاهیم هم‌چون «هستی» و هم مطلق‌ترین ایده‌ها را هم‌چون «خدا» در بر می‌گیرد. به عنوان فیلسوف طبیعی، هگل به از خود بیگانگی ایده‌ها در دگرگونه بودن‌شان پی‌برد، پس روح مطلق absolute Geist که در ایده تکثیر شده است، خود را در جهان مادی در شعور خویش دوباره می‌یابد. هگل در فلسفه روح خود مقوله «روح ذهنی» را طرح می‌ریزد که مراحل مختلف جسم- روان- مناسبات- فهم- اراده را بازتاب می‌دهد، در حالی که «روح عینی» خود را در حقوق Recht و اخلاقیات Moralität متکی بر عادات و رسوم Sittlichkeit هویدا می‌سازد و در این رابطه دولت مطلقه را به مثابه تحقق ایده اخلاقیات می‌پذیرد و روح مطلق را در حوزه هنر، دین و فلسفه می‌جوید. هگل در بخش فلسفه روح به حوزه تاریخ و در بخش دیالکتیک به حوزه طبیعت می‌پردازد. او بزرگ‌ترین نماینده فلسفه ایده‌آلیستی آلمان است. افکار هگل که از رمانتیک نیز تأثیر پذیرفته است، یکی از بزرگ‌ترین سیستم‌های فکری اروپایی و در عین حال پیچیده‌ترین فلسفه ایده‌آلیستی است که اندیشه انسان توانسته است به‌وجود آورد. مارکس تحت تأثیر فلسفه هگل قرار داشت و کوشید فلسفه او را از قید و بندهای ایده‌آلیسم «رها» سازد.

مقدار، درجه و کیفیت استثمار در شیوه تولید سرمایه‌داری را نمایان ساخت. بنابراین روشن نمی‌شود چگونه از یک‌سو استثمار سرمایه‌داری می‌تواند هم‌چنان وجود داشته و از سوی دیگر «قانون ارزش مارکس» به قانونی متروک و یا فرسوده بدل گشته باشد. این بغرنج چیستان تئوری اُپرائیستی نگری است.

نگری و «قانون ارزش» مارکس

جنبه دیگری از نقد تئوری ارزش مارکس

در این جُستار می‌خواهیم به مقوله ارزش بپردازیم که در اقتصاد سیاسی مارکس از اهمیت زیادی برخوردار است، زیرا اینک در اروپا میان گرایش‌های مارکسیستی، با گرایشی روبرو می‌شویم که با نقد تئوری ارزش مارکس، می‌کوشد درباره آینده شیوه تولید سرمایه‌داری و سوسیالیستی به‌نتایجی رسد که با برداشتهای مارکس و انگلس و جنبش سوسیالیستی تا کنونی در انطباق قرار ندارند.

مارکس در بررسی‌های خود نشان داد که در تولید سرمایه‌داری ارزش فقط پس از پایان روند مبادله متحقق می‌گردد، یعنی تا زمانی که مبادله انجام نگرفته، ارزشی نیز تحقق نیافته است. اما آنچه که مبادله می‌شود، کالاها هستند که در آنها کار انسانی نهفته است. بنابراین می‌توان گفت که ارزش نهفته در هر کالا چیز دیگری جز کار انسانی تجرید شده نیست.

بنابراین، چون در تولید انبوه سرمایه‌داری انبوهی از کالاها تولید می‌شوند، در نتیجه با انبوهی از روندهای مبادله روبه‌رو می‌گردیم، روندهایی که در آنها کالا و ارزش مبادله یکی می‌شوند، یعنی هر کالائی دارای ارزش مبادله معینی است. در عین حال انبوه تولید شده کالاها در مالکیت و یا تصاحب افراد مختلفی است و در نتیجه مبادله کالاها با یکدیگر سبب مراوده افراد با هم و در نهایت موجب پیدایش مراوده اجتماعی می‌گردد، یعنی شکل سرشت مراوده انسان‌ها در درون شیوه تولید سرمایه‌داری، به‌شکل کالائی مراوده بدل می‌گردد. به‌این ترتیب می‌توان نتیجه گرفت تمامی مناسباتی که در محدوده شیوه تولید سرمایه‌داری وجود دارند، از سرشت فетиشی کالائی و یا ارزشی برخوردارند. مارکس برای ارزش مبادله کالاها از «قدرتی» سخن می‌گوید که «جادویی» است و هم‌چون «چشم‌بندی» می‌نمایند،^۱ یعنی مبادله کالائی سبب می‌شود تا جامعه در شکل ارزشی خود به‌زیر سلطه قدرتی که تهی از موضوع (سوژه) است، در آید. به‌عبارت دیگر قدرت سلطه‌گر جنبه مادی- طبقاتی

خود را از دست می‌دهد و در هیبت قدرتی نامرئی- فراطبقاتی نمایان می‌گردد. اما برخی از منتقدین تئوری ارزش مارکس، هم‌چون روبرت کورتس^۲ برای تحرك طبقه‌ای که ارزش را تولید می‌کند، اهمیت زیادی قائل نیستند،^۳ در حالی که بررسی آثار مارکس آشکار می‌سازد که جنبش‌های پرولتری با هدف دستیابی به رفاء اجتماعی بیش‌تر، سبب اختلال در روند ارزش می‌گردد، امری که سبب می‌شود تا سرمایه‌داری با بحران مواجه شود. بدون جنبش‌های مطالباتی- سیاسی طبقه کارگر برای دستیابی به رفاء اجتماعی بیش‌تر، نه سرمایه‌داری منجستری^۴ به جامعه رفاء بیسمارکی^۵ سده ۱۹ بدل می‌شد و نه فوردیسم در آمریکا می‌توانست با بهره‌گیری از

^۲ روبرت کورتس Robert Kurz در ۲۴ دسامبر ۱۹۴۳ در نورنبرگ زاده شد. او فلسفه، تاریخ و آموزش و پرورش تحصیل کرد و سپس به روزنامه‌نگاری پرداخت. او در جوانی عضو «حزب کارگری» آلمان بود، اما پس از آن به‌عنوان یک مارکسیست و منتقد سرمایه‌داری کتاب‌های زیادی درباره کاستی‌های تئوری ارزش مارکس نوشته است.

^۳ Robert Kurz, "Die Krise des Tauschwerths" in: Marxistische Kritik, Kapitel 2 Verlag Marxistische Kritik Erlangen, 1986

^۴ Manchester Kapitalismus

^۵ بیسمارک اُتو ادنوارد لئوپولد Otto Eduard Leopold Bismarck در ۱ آوریل ۱۸۱۵ در شون‌هاوزن Schönhausen زاده شد و در ۳۰ ژوئیه ۱۸۹۸ در فریدریشسروه Friderichsruh درگذشت. او اشراف‌زاده بود و پس از پایان تحصیل حقوق به‌حوزه سیاست پا گذاشت و پس از انقلاب ۱۸۴۸ به‌عضویت مجلس ارفورت درآمد و نماینده دولت پروس در پارلمان بوندستاگ Bundestag فرانکفورت شد. او سپس سفیر پروس در پترزبورگ و پاریس گشت و در سال ۱۸۶۲ از سوی ویلهلم اول که پادشاه پروس بود، به‌مقام صدراعظمی پروس منصوب شد. بیسمارک از همان زمان سیاست خارجی و داخلی را درهم آمیخت و برای پیش‌برد سیاست داخلی خود از عوامل سیاست خارجی بهره گرفت. او برای آن که آلمان را متحد کند، در سال ۱۸۶۶ با اتریش جنگید و پس از شکست اتریش، آن کشور را از اتحادیه کشورهای آلمان بیرون کرد. طی سال‌های ۷۱-۱۸۷۰ بین فرانسه و پروس جنگ درگرفت. بیسمارک توانست با کمک ارتش کشورهای عضو اتحادیه آلمان ارتش فرانسه را شکست دهد و پادشاه فرانسه را دستگیر و ورسای را اشغال و پاریس را محاصره کند. در ورسای، در ۱۸ ژانویه ۱۸۷۱ ویلهلم اول به‌مثابه پادشاه امپراتوری آلمان از سوی همه کشورهای عضو اتحادیه آلمان پذیرفته شد و این کشورها خود را منحل کردند و به صورت ایالت‌های فدرال امپراتوری آلمان درآمدند. بیسمارک نیز به صدراعظمی امپراتوری آلمان برگزیده شد. در دوران صدرات بیسمارک، امپراتوری آلمان در سال ۱۸۸۷ پس از اشغال اتریش، ایتالیا، مجارستان و صربستان به بزرگ‌ترین وسعت خود دست یافت. بیسمارک برای مقابله با حزب سوسیال دموکراسی آلمان دولت رفاء را بنیاد نهاد و برای نخستین‌بار در تاریخ، صندوق‌های بیمه بازنشستگی و بیمه بیماری را به‌وجود آورد. با تمامی این موفقیت‌ها، بیسمارک در نتیجه اختلاف با امپراتور وقت، در سال ۱۸۹۰ از صدارت عزل شد.

سازمان‌دهی کاری که تایلر^۶ طراح آن بود، به فرافوردیسم^۷ سده ۲۰ بدل گردد. امروز می‌دانیم که جامعه رفاء بیسمارکی عکس‌العملی بود در برابر مبارزات اجتماعی کارگران با هدف جذب و بارآور ساختن آن نیرو به‌سود سرمایه، یعنی با بالا بردن سطح دست‌مزدها، با ایجاد صندوق‌های بیمه‌های بیماری و بازنشستگی و ... به‌جای آن که از شدت استثمار کاسته گردد، کوشش شد با به‌کارگیری سازمان‌دهی نوین تولید، به‌آن شتاب بیش‌تری داده شود، یعنی به‌جای آن که از حجم ارزشی که تولید می‌شد، کاسته گردد، به‌آن افزوده شود. خلاصه آن که سرمایه‌داری کوشید با از میان برداشتن شکل موجود تناسب طبقاتی که دیگر مورد پذیرش طبقه کارگر نبود و به‌همین دلیل نیز در جهت تغییر آن مبارزه می‌کرد و ایجاد شکل نوینی از تناسب طبقاتی که طبقه کارگر حاضر به پذیرش آن بود، کوشید هم‌زمان سلطه اقتصادی و سلطه سیاسی خود را حفظ کند. تاریخ سرمایه‌داری نشان می‌دهد که سرمایه‌داران که بنا بر برداشت مارکس، «سرمایه شخصیت‌یافته»^۸ اند، تا کنون توانسته‌اند از خود قابلیت و استعداد زیادی در برابر وضعیت‌هایی نشان دهند که می‌توانند و می‌توانستند سرمایه‌داری را با بحران‌های سرنوشت‌ساز روبه‌رو سازند.

کورتس در رابطه با نقد تئوری ارزش مارکس مدعی است که «بنابراین مبارزه طبقاتی می‌تواند فقط اندریشی^۹ شکل جنبشی از مناسبات سرمایه‌ای باشد، اما نه جنبشی که در پی از میان برداشتن سرمایه‌داری است.»^۹ به‌عبارت دیگر کسانی چون کورتس بر این باورند که مناسبات سرمایه‌سالارانه کنونی ناقوس مرگ مناسبات سرمایه‌داری را به‌صدا درآورده است. اینان اما بر این باور نیستند که وضعیت کنونی نتیجه مبارزات اجتماعی و نیز مبارزات طبقاتی‌ای است که تا کنون رخ داده‌اند و توانسته‌اند در به‌سازی رفاء اجتماعی مزدبگیران به موفقیت‌هایی دست یابند. در بهترین حالت، هواداران این گرایش فقط از تمایل سرمایه‌داری به بحران سخن می‌گویند و برای آن که حقانیت مواضع خود را اثبات کنند، در پس مفاهیم

^۶ فردریک وینسلو تایلر Frederick Winslow Taylor در ۲۰ مارس ۱۸۵۶ در گرمان‌تاین زاده شد و در ۲۱ مارس ۱۹۱۵ در پنسلوانیا درگذشت. او مهندس بود و بنیانگذار دانش کار است که بر مبنای آن روند کار مورد بررسی قرار می‌گیرد و به‌واحدهای کوچک کار تقسیم می‌شود تا بتوان بارآوری کار را بالا برد. او خالق نوار تولید است که فورد توانست با بهره‌گیری از آن تولید اتومبیل را متحول سازد.

^۷ Postfordismus

^۸ Immanente

^۹ Robert Kurz, "Die letzten Gefechte" in: Krisis 18 (1996)45, Horlemann Verlag Bad Honnef, Seite 45

فرانباشت^{۱۰} و کاهش گزائی نرخ سود مارکس سنگربندی می‌کند. به عبارت دیگر هواداران این اندیشه می‌کوشند با به کارگیری این مفاهیم مارکس، مفهوم «موضوع خودکار»^{۱۱} را طراحی کنند که بر مبنای آن می‌توان جامعه سرمایه‌داری را فراسوی جنبش‌های طبقاتی واقعی تصور کرد.^{۱۲} اما همان‌طور که می‌بینیم، واژه «موضوع خودکار» نیز از مارکس وام گرفته شده است.^{۱۳} مارکس در آن‌جا تکامل به ظاهر خودرو، گسترش و بازتولید مناسبات اجتماعی را «موضوع خودکار» می‌نامد و یادآور می‌شود که فقط سرمایه‌ای که از قابلیت مداوم^{۱۴} برخوردار است، می‌تواند کارگران و طبقه کارگر را به خود وابسته سازد و برای دستیابی به این هدف از همه امکانات هم‌چون خشونت، جبر، ایدئولوژی و یا حتی مشارکت^{۱۵} کارگری بهره می‌گیرد. با آن که مکانیسم‌های ایدئولوژی و مشارکت و حتی اعتماد طبقه کارگر به مشارکت خویش در سازمان‌دهی اجتماعی در نتیجه تاریخ طولانی مبارزه طبقاتی کارگران به خودآگاهی طبقاتی پرولتری عمیقی بدل گشته است، با این حال وجود مناسبات رقابت در بازار نه فقط سبب بی‌ثباتی وضعیت کارگران، بلکه حتی سرمایه‌داران نیز می‌گردد، زیرا پیش‌رفت صنایع و اتوماتیزاسیون سبب می‌شود تا کارگران دائماً با احتمال از بین رفتن محل کار خود روبه‌رو شوند و سرمایه‌داران باید از طریق سرمایه‌گذاری مدام که در خدمت نوسازی ابزار و وسائل تولید قرار دارد، بازتولید مدام مناسبات سرمایه‌داری را ممکن سازند تا بتوانند از حق زیستن برخوردار شوند. با توجه به چنین مکانیسم‌های مناسبات سرمایه‌داری البته سخن گفتن درباره اجتماعی‌سازی هر چند امری مشروع است، اما به کارگیری مفهوم «موضوع خودکار» مارکس در رابطه با رهپایش انسان‌ها از چنگال مناسبات تولیدی سرمایه‌دارانه نارسا و حتی گمراه‌کننده است، زیرا همان‌طور که دیدیم، مارکس با به کارگیری این اصطلاح

¹⁰ Überakkumulation

¹¹ Automatisches Subjekt

¹² Karl Korsch; „Marxismus und Philosophie“, Frankfurt (am Main), Köln : Europäische Verlagsanstalt, 1975, Seite 21

¹³ بنگرید به جلد نخست «سرمایه» به زبان آلمانی، کلیات آثار مارکس - انگلس به آلمانی، جلد ۲۳، صفحه ۱۶۹. مارکس در آن‌جا مطرح می‌کند که « ارزش هم‌واره از شکلی به شکل دیگر درمی‌آید، بدون آن که خویشتن را طی این حرکت گم کند و بدین ترتیب به موضوع خودکاری تبدیل می‌شود.»

¹⁴ Permanent

¹⁵ Partizipation

کوشید از دگرگونی‌های اشکال ارزش پرده بردارد، بی‌آن که نشان دهد که چنین دگرگونی‌ای می‌تواند سبب نابودی مناسبات سرمایه‌داری گردد. از آن‌جا که سرمایه به‌تنهایی ارزش (اضافی) را به‌وجود نمی‌آورد و بلکه سرمایه ثابت بدون نیروی کار (سرمایه متغیر) قادر به بازتولید اضافه‌ارزش نیست، در نتیجه در به‌کاربرد اصطلاح «موضوع خودکار» باید هر دو عامل تولید ارزش را مورد توجه قرار داد و به تضادهای آنتاگونیستی اجتماعی و موجودیت طبقات در جامعه سرمایه‌داری به‌مثابه نمودهای درجه دو و پوسته‌ای اجتماعی‌سازی سرمایه‌داری نگریست و آن‌گونه که کورتس در بررسی‌های خود انجام داده است، تمامی تئوری‌های مربوط به مبارزه طبقاتی را به مثابه تئوری «فتیش مبارزه طبقاتی»^{۱۶} وانمود ساخت.

اما نقد تئوری ارزش مارکس نمی‌تواند بدون توجه به اضافه‌ارزش، طبقه و موضوع (سوژه) تولید انجام گیرد. با توجه به نقش ویژه‌ای که ارزش در تاریخ سرمایه‌داری بازی کرده است، نمی‌توان تنها با توسل به یک عامل، یعنی عامل ارزش که خود یگانه موضوع نقد است، به نقد تئوری ارزش پرداخت. نقد تئوری ارزش فقط هنگامی می‌تواند از حقانیت برخوردار گردد، هر گاه بتوان نقش جنبش طبقه را در لحظات بحرانی سیستم سرمایه‌داری در رابطه با پیدایش و زدایش بحران مورد بررسی قرار داد. بدون چنین نگرشی می‌توان از «کاهش‌گرایی نرخ بهره» مارکس به‌این نتیجه رسید که سرمایه‌داری خود سبب شکست سرمایه‌داری خواهد شد، زیرا در مرحله معینی از رشد سرمایه‌داری بازتولید اضافه‌ارزش به صفر متمایل خواهد گشت و در نتیجه دیگر قابل تحقق نخواهد بود. نتیجه منطقی چنین برداشتی آن است که مبارزه طبقاتی را تعطیل کنیم و دست روی دست بگذاریم تا روزی سرمایه به‌چنین مرحله‌ای از رشد خود پا گذارد، مرحله‌ای که زمینه را برای نابودی همیشگی سرمایه هموار خواهد ساخت.

بنابراین، هرگاه از این ورطه به‌مبارزه طبقاتی نگاه کنیم، در آن‌صورت باید پذیرفت که سطح انکشاف مبارزه طبقاتی در ارتباط بلاواسطه با درجه انکشاف نرخ سود قرار دارد، یعنی سطح تکامل مناسبات سرمایه‌داری تعیین‌کننده مضمون و چگونگی مبارزه طبقاتی خواهد بود. چنین نگرشی به‌مبارزه طبقاتی، نگرشی مکانیکی به جنبش طبقاتی است. چنین نگرشی از نقش میانجیگر اجتماعی ارزش به‌شدت

¹⁶ Klassenkampf-Fetisch

می‌کاهد و در نتیجه نمی‌تواند به آن به مثابه مقوله‌ای بنگرد که استثمار سرمایه‌داری را نمودار می‌سازد. اما بررسی «سرمایه» نشان می‌دهد که مارکس در چند بخش آن کتاب کوشیده است ارزش کار و در ارتباط با آن اضافه‌ارزش را توضیح دهد. خلاصه آن که چنین نگرشی سبب می‌شود تا سرمایه را جانشین کسانی سازیم که تاریخ را می‌سازند، یعنی بر اساس چنین نگرشی سرمایه نیروی محرکه تاریخ می‌شود.

هواداران نقد تئوری ارزش می‌کوشند مفاهیم ارزش و کار مجرد مارکس را به‌گونه دیگری تعریف کنند. حال آن که مارکس کالا و ارزش را به‌مثابه مناسبات اجتماعی می‌نماید و در جلد نخست «سرمایه» در این باره چنین می‌گوید: «اینک محصولات کار کنار گذاشته شده^{۱۷} را مورد توجه قرار دهیم. از آن‌ها چیز دیگری جز شئیت شبح‌گون، جز عصاره‌ای^{۱۸} نامتفاوت از کار انسانی، یعنی جز مصرف کار انسانی بدون توجه به شکل مصرف آن، باقی نمانده است. این اشیاء فقط نمودار می‌سازند که در تولید آن‌ها نیروی کار مصرف شده، در آن‌ها کار انسانی انباشته گشته است. تبلور جوهر اجتماعی آن ارزش‌ها-ارزش کالاها هستند.»^{۱۹}

مارکس در این جا به‌بهترین وجهی رابطه ارزش و کار مجرد، یعنی رابطه ارزش و نیروی کار مصرف شده انسانی را که سبب تولید ارزش می‌شود و ارتباط متقابل آن دو را نمایان ساخته است. اما در عوض، برخی از پیروان نقد تئوری ارزش مارکس، هر چند با بهره‌گیری از روش‌های علمی می‌کوشند ضعف‌های اسلوب بررسی مارکس را نشان دهند و در این رابطه نیز در برخی موارد کامیابند، اما اسلوب ساختارگرایانه آن‌ها سبب می‌شود تا در رابطه با مفهوم ارزش، عناصر پراتیک اجتماعی را که مارکس با تکیه بر آن به نقد اقتصاد سیاسی سرمایه‌داری پرداخت، به اندازه کافی و ضروری مورد توجه قرار ندهند. برخی از آنان بر این باورند که مفهوم کار مجرد^{۲۰} که مارکس از آن بهره گرفته است، سبب می‌شود تا تمامی کارهای مشخص^{۲۱} در بطن آن گم و از متن تاریخی خود جدا شوند. به‌همین دلیل نیز، ارزشی که نتیجه کار مجرد می‌شود، ارزشی بدون تاریخ است و نمی‌تواند ویژگی‌های تاریخی مناسبات اجتماعی سرمایه‌داری را بازتاب دهد. بنا بر برداشت پیروان نقد تئوری ارزش مارکس، مفهوم

¹⁷ Residuum

¹⁸ Gallerte

¹⁹ MEW: Band 23, Seite 52

²⁰ Abstrakte Arbeit

²¹ Konkrete Arbeit

کار مجرد سبب می‌شود تا نتوان در مفهوم ارزش مناسبات اجتماعی معینی را یافت و آن را نقد کرد، زیرا کار مجرد سبب پیدایش ارزش مجرد می‌گردد که در آن نمی‌توان خصیصه‌های دوران تاریخی معینی را یافت.

اما فیزیک کوانتوم که در آغاز سده ۲۰ کشف شد، آشکار ساخت که الکترون‌ها یا نور می‌توانند دارای تصویر امواجی^{۲۲} و یا تصویر ذراتی^{۲۳} باشند، یعنی می‌توانند هم این و هم آن باشند. و این ادعا هم در بررسی طبیعت و هم در آزمایشگاه‌ها ثابت شده است، یعنی در بعضی موارد الکترون‌ها و نورها منشاء امواجی دارند و در موارد دیگری منشاء ذراتی. فیزیک کوانتوم نتوانسته است تا به‌امروز این تضاد را بنا بر اسلوب دیالکتیک توضیح دهد، با این حال هیچ دانشمند فیزیک کوانتوم این تضاد را بهانه نفی آن دانش نساخته است. به‌همین دلیل نیز در ارزش مارکس می‌توان به‌یک چنین خصوصیت دوگانه‌ای برخورد، یعنی مفهوم ارزش در عین آن که دارای بار تاریخی ویژه‌ای است، در عین حال مقوله‌ای هستی‌ناباورانه^{۲۴} است که در آن هم کار انسانی انباشته گشته است و هم آن که هم‌زمان شکل مشروعی از جامعه سرمایه‌داری را نمودار می‌سازد. مطالعه «سرمایه» نشان می‌دهد که مارکس هر دو جانب مسئله را در مفهوم ارزش خود مطرح ساخته است. مفهوم «کار مجرد» با تمامی نهفتگی‌هایی^{۲۵} که در آن وجود دارد، بیان کوشش‌های مارکس برای انطباق مفهومی این دوگانگی است.

با توجه به آن چه گفته شد، می‌توان نتیجه گرفت که نقد اقتصاد سیاسی مارکس، نقد اشکال استثمار سرمایه‌داری است که موجب ازخودبیگانگی انسان از خود است. در مرکز نقد مارکس انسان رهاش‌یافته، انسانی که می‌خواهد با از میان برداشتن مناسبات استثمار سرمایه‌داری آزادی خود را متحقق سازد، قرار دارد.

مشکل دیگری که «نقد تئوری ارزش» مارکس با آن روبه‌رو است، دوبره‌سازی^{۲۶} ارزش‌های مصرف و مبادله است. مارکس در بررسی‌های خود نشان می‌دهد که بدون ارزش مصرف، ارزش مبادله‌ای نمی‌تواند وجود داشته باشد و با این حال برای آن که ارزش نهفته در یک کالا را تعیین کند، چنین می‌نمایاند که ارزش مبادله خود مقوله

²² Wellenbild

²³ Teilchenbild

²⁴ nicht-ontologische Kategorie

²⁵ Implikationen

²⁶ Dichotomie

مستقلی از ارزش مصرف است. این دوپارگی مفهوم مارکسی ارزش سبب شده است تا منتقدین تئوری ارزش برخلاف مارکس که با نقد اقتصاد سیاسی سرمایه‌داری در پی بازگرداندن اقتصاد به جامعه بود تا مردمی که در اجتماع سرمایه‌داری می‌زیزند، بتوانند خود سرنوشت خویش را تعیین کنند و برای آینده‌ای بهتر، این مناسبات و اشکال کالائی آن را از میان بردارند، این مقوله را بیرون از پراتیک اجتماعی قرار می‌دهند. حال آن که ارزش مصرفی که در جامعه سرمایه‌داری وجود دارد، بدون ارزش مبادله غیرقابل تصور است، زیرا این دو با هم وحدتی دیالکتیکی را می‌سازند و از این به هم آمیختگی می‌توان به پراتیک تصاحب ابزار تولید و فرآورده‌های تولید شده توسط خودگردانی‌های کارگری رسید که باید در درون شیوه تولید سرمایه‌داری به مثابه روند اجتماعی‌سازی تولید به وجود آیند. روشن است که آغاز این روند بر مبنای تولید سرمایه‌داری استوار خواهد بود، در این مرحله کارگران به‌مثابه مالکین سرمایه‌داری که بخشی از سهام یک تعاونی کارگری را در اختیار خود دارند، نمودار خواهند شد و در پایان این روند مالکیت فردی کارگران به مالکیت اجتماعی تغییر شکل خواهد داد و زمینه را برای تحقق سوسیالیسم فراهم خواهد آورد.

در این رابطه می‌توان به‌رخدادهای سال‌های ۰۴-۲۰۰۳ در آرژانتین اشاره کرد. در این کشور بسیاری از صنایع متوسط و کوچک در بازار رقابت با دشواری روبه‌رو شدند و در نتیجه در آستانه ورشکستگی قرار گرفتند. کارگران این صنایع برای آن که بیکار نشوند طی مبارزه‌ای گستاخانه، کارخانه‌ها را اشغال کردند و خواهان تبدیل این صنایع که در مالکیت سرمایه‌داران بودند، به‌تعاونی‌های کارگری شدند. در برخی از این صنایع این پروژه با موفقیت پیاده شد و در برخی دیگر از صنایع سرمایه‌داران حاضر به فروش کارخانه به کارگران شاغل در آن صنایع نگشتند. در هر حال، آنچه که در آرژانتین رخ داد، مینیاتوری از جنبشی را نمایان ساخت که می‌تواند در آینده، یعنی زمانی رخ دهد که دوران جهانی‌سازی سپری شده و سرمایه با دشواری افزایش نرخ سود روبه‌رو خواهد گشت. به‌عبارت دیگر، بحران کاهش‌گرائی نرخ سود می‌تواند شالوده مالکیت خصوصی سرمایه‌داری را متزلزل و حتی متلاشی سازد.

مارکس در «سرمایه» یادآور شد که در نتیجه پیش‌رفت فن‌آوری تضاد میان ارزش مصرف و ارزش مبادله ژرف‌تر خواهد شد. می‌دانیم که در آغاز، کارگران علیه تولید ماشینی بودند، زیرا با پیدایش ماشین‌های نساجی، هزاران کارگری که در

مانوفاکتورهای نساجی کار می‌کردند، بیکار و گرسنه شدند. آن‌ها می‌پنداشتند با تخریب ماشین‌های نساجی می‌توانند از وضعیت موجودی که در آن به‌سر می‌بردند، دفاع کنند. اما دیدیم که با پیدایش و گسترش تولید ماشینی، نه می‌توان از ثبات وضعیت موجود دفاع نمود و نه می‌توان وضعیت روزگار سپری شده را بازتولید کرد. اما مبارزه کارگران آرژانتین نه به‌خاطر حفظ وضعیت موجود و نه بازگشت به گذشته بود. آن‌ها با بررسی وضعیت موجود دریافتند که وضعیت موجود سبب بیکاری آن‌ها خواهد شد، بازگشت به گذشته نیز، به‌خاطر رقابت در بازار، ممکن نیست. بنابراین، آن‌ها با تبدیل مالکیت خصوصی به مالکیت تعاونی کوشیدند تولید را آن‌گونه سازمان‌دهی کنند که فرآورده‌های‌شان بتواند در بازار رقابتی با فرآورده‌های مشابه رقابت کند. هدف مالکیت تعاونی سودآور ساختن تولید به نفع مالکین جدید، یعنی کارگران عضو تعاونی بود. این گام در محدوده تولید سرمایه‌داری برداشته شد، بدون آن که در پی نابودی این مناسبات بوده باشد. آن‌چه نو بود، شکل مالکیت تعاونی و خودگردانی تولید توسط کارگران بود که این دو عامل می‌توانند در مرحله معینی از انکشاف شیوه تولید سرمایه‌داری به‌پدیده‌های سوسیالیستی بدل گردند. به عبارت دیگر، هر چند در صناعی که به تعاونی‌ها تعلق داشتند، در آغاز هنوز قانون پول-کالا- پول حاکم بود، اما آن‌گونه که مارکس در «نقد اقتصاد سیاسی» بررسی کرده است، در مرحله معینی از تکامل سرمایه‌داری، این قانون می‌تواند نخست به قانون کالا- پول - کالا و در پایان این روند به قانون کالا- کالا تبدیل گردد. مارکس در این باره در «درباره نقد اقتصاد سیاسی» چنین نوشت:

«اینک به‌نتایج کالا- پول - کالا بنگریم که ماده‌اش به کالا- کالا تغییر می‌کند. کالا با کالا، ارزش مصرف با ارزش مصرف مبادله می‌شود، و تبدیل کالا به پول یا کالا به‌مثابه پول فقط در خدمت این تغییر ماده قرار می‌گیرد. پول به‌مثابه ابزار مبادله نمودار می‌شود، اما نه ابزار مبادله اصولی، بلکه مبادله‌ای که خصلت آن توسط روند گردش مشخص می‌شود، یعنی به‌مثابه ابزار گردش. [...] در حالی که کالاهای مورد نیاز زندگی هدف و مقصود هستند، پول فقط ابزار و نیروی محرکه است.»²⁷

نتیجه آن که مبادله ارزش‌های مصرف چه با واسطه و یا بی‌واسطه پول، به‌طور حتم در جامعه‌ای پسا سرمایه‌داری وجود خواهد داشت. مارکس این وضعیت را «شکل

²⁷ MEW: Band 13, Seite 77

عمومی/ارزش»²⁸ نامیده است. چکیده آن که در جامعه‌ای سوسیالیستی نیز کالاهائی که به‌خاطر ارزش مصرفشان با یکدیگر مبادله می‌شوند، باید بنا بر اصولی با یکدیگر مبادله و یا معاوضه شوند. پول می‌تواند خصلت ارزش مبادله خود را همچنان حفظ کند، بی‌آن که این ارزش شالوده استثمار سرمایه‌داری را تشکیل دهد. در این حالت مقدار کاری که در کالاها نهفته است، به‌طور برابر و هم‌سان با یکدیگر معاوضه می‌شود، در این وضعیت تولید ارزش مبادله پول- کالا- پول دیگر هدف تولید نیست و بلکه جای خود را به کالا- پول - کالا خواهد داد تا در مرحله دیگری از تاریخ تکامل انسانی به روند کالا- کالا بدل گردد.

در کنار مسئله مالکیت بر ابزار و وسائل تولید، آنچه مهم است، این است که چه کسی و یا چه نیروئی می‌تواند اضافه‌ارزشی را که در یک کارخانه ایجاد شده است، در اختیار خود گیرد و آن را بنا بر نیازها و اراده خود مصرف کند؟ هرگاه کارگران کماندوی رهبری این اضافه‌ارزش را از آن خود سازند، در آن صورت می‌توان گفت که طبقات از بین رفته‌اند و همراه با نابودی طبقات سرشت «جادوئی» اضافه‌ارزش نیز محو خواهد شد، یعنی سرمایه‌داری دیگر وجود نخواهد داشت.

اما بیش‌تر منتقدین تئوری ارزش مارکس در بررسی‌های خود شخص (فرد) انقلابی را نفی می‌کنند، یعنی اصولاً بر این باورند که دگرگونی سرمایه‌داری به سوسیالیسم نه نتیجه انقلابی اجتماعی، بلکه محصول کاهش‌گرائی نرخ سود خواهد بود که در مرحله معینی از تاریخ تکامل سرمایه‌داری تحقق خواهد یافت. برخی هم‌چون کورتس با طرح مقوله «ضد طبقه» می‌کوشند ارتباط اجتماعی ارزش در جامعه سرمایه‌داری را به‌ارتباط کالا- پول بدل سازند که در مرحله‌ای از تکامل خود سبب فروپاشی شیوه تولید سرمایه‌داری خواهد گشت.²⁹ آن‌ها در عین حال مبارزاتی را که در کشورهای پیرامونی (جهان سوم) علیه سلطه سرمایه انجام می‌گیرد، مبارزاتی ضد سرمایه‌داری ارزیابی نمی‌کنند، زیرا بر این باورند که در این کشورها هنوز شرایط تاریخی برای انکشاف قانون ارزش سرمایه‌داری هموار نگشته است. با توجه به آنچه گفته شد، باید معلوم ساخت چه نیروی اجتماعی می‌تواند به نیروئی بدل گردد که بتوان آن را «ضد طبقه» نامید، نیروئی که باید جانشین طبقات متخاصم گردد و در نتیجه جامعه طبقاتی را از میان بردارد و زمینه زوال و نابودی

²⁸ MEW: Band 23, Seite 79

²⁹ Robert Kurz, "Die letzten Gefechte" in: *Krisis* 18 (1996) 45, Horlemann Verlag Bad Honnef, Seite 38-41

سرمایه‌داری را ممکن سازد؟

با آن که مارکس در «سرمایه» کوشید مقدار ارزشی را که در یک کالا نهفته است، توسط زمان کاری تعیین کند که کارگران در روند تولید آن کالا مصرف کرده‌اند، لیکن باید پذیرفت که این کوشش مارکس خصلت نسبی دارد و تعیین دقیق مقدار کار نهفته در کالاها اگر غیرممکن نباشد، با دشواری قابل اندازه‌گیری است. با این حال برتری نقد مارکس نسبت به نقد دیگر اقتصاددانان بورژوا از شیوه تولید سرمایه‌داری را باید در مفاهیم سرمایه متغیر و اضافه‌ارزش جست که مارکس آن‌ها را به کارگرفت. در این رابطه مفهوم ارزش مارکس آن مقوله‌ای است که با آن می‌توان مناسبات تولیدی سرمایه‌داری را به‌بهترین وجهی نقد کرد، زیرا از طریق بررسی مقوله ارزش می‌توان چهره زشت استثمار سرمایه‌داری و شدت نرخ استثمار را آشکار و قابل فهم ساخت. مهم‌تر آن که می‌توان نشان داد که ارزش مصرف و ارزش مبادله عوامل تعیین‌کننده در به‌وجود آوردن فضای مناسب برای جامعه سرمایه‌داریند که مبتنی بر سلطه استثمار و انباشت سرمایه بر نیروی کار است.

جنبه دیگری از نقد تئوری ارزش مارکس

نگرشی نو به نقد سرمایه‌داری مارکس

پس از فروپاشی «سوسیالیسم واقعاً موجود» و آغاز روند «جهانی‌سازی» در بازار جهانی سرمایه‌داری، اندیشه نئولیبرالیسم توانست بر سیاست اقتصادی کشورهای پیشرفته سرمایه‌داری غالب شود که شالوده آن را نظم اقتصادی مبتنی بر «آزادی» و «اقتصاد متکی بر بازار آزاد» تشکیل می‌دهد. نئولیبرالیسم از «آزادی» در وهله نخست، «آزادی مالکیت» و «آزادی گردش سرمایه» را درک می‌کند، یعنی هوادار سفت و سخت «مالکیت خصوصی بر ابزار و وسائل تولید»، «آزادی‌گزینش پیشه و حرفه»، «آزادی تعیین بهای کالاها» توسط صاحبان کالاها، «آزادی رقابت» در بازار و هوادار دخالت محدود دولت در اقتصاد است. بر این مبنی نقش دولت در اقتصاد فقط به چند حوزه محدود می‌شود که عبارتند از جلوگیری از پیدایش انحصارها که موجب از بین رفتن بازار آزاد و رقابت تولیدکنندگان و فروشندگان کالاها با یکدیگر می‌شود. در عین حال با نگرش به تاریخ پیدایش و تکوین لیبرالیسم می‌دانیم که پیروان اندیشه لیبرالی برای توجیه خواسته‌های خود شعار «هر کسی مسئول خوش‌نگونی و یا بدنگونی سرنوشت خویش است» را مطرح ساختند و هم اینک نیز ایدئولوگ‌های اقتصاد لیبرالیستی همین شعار را در رابطه با نتایج تلخی که روند «جهانی‌سازی» برای بسیاری از شاغلینی به بار آورده است، طرح می‌کنند که بیکار شده‌اند و یا آن که باید نیروی کار خود را به بهائی بسیار اندک‌تر از گذشته بفروشند، به طوری که بسیاری از آنان دیگر نمی‌توانند از درآمد کار خود زندگی کنند و برای تأمین هزینه زندگی خود و خانواده خویش باید هم‌زمان در چند جا شاغل باشند، یعنی باید روزی ۱۲ ساعت و بیش‌تر کار کنند.^۱

دیگر آن که ایده نئولیبرالیسم پدیده نوئی نیست و لاقلاً در آلمان والتر اویکن^۲ این اندیشه را پیش از جنگ جهانی دوم پرورش داده بود. او با توجه به جنبه‌های

^۱ در رابطه با لیبرالیسم بنگرید به کتاب «درباره لیبرالیسم سرمایه‌سالارانه» نوشته منوچهر صالحی، سال انتشار اینترنتی ۱۳۸۹

^۲ والتر اویکن Walter Eucken در سال ۱۸۹۱ در Jena زاده شد و در سال ۱۹۵۰ در لندن درگذشت. او هوادار مکتب اقتصادی فرایبورگ Freiburg بود. بر مبنای اندیشه او دولت باید برای حفظ بازار آزاد از

منفی سیاست اقتصاد لیبرالیستی سده‌های ۱۸ و ۱۹ که خود را در شعار «بگذار بشود»^۳ بازتاب می‌داد، یعنی سیاستی که بر مبنای آن دولت خود را درگیر مبارزه نیروهائی نمی‌ساخت که در بازار فعال بودند، تئوری خود را تدوین کرد. او یکن در آن زمان بر این باور بود که دولت باید با در پیش گرفتن سیاست اقتصادی معینی در بازار دخالت و از پیدایش انحصارات جلوگیری کند. دیگر آن که دولت باید با سرمایه‌گذاری در بخش خدمات هم‌چون آموزش و پرورش، ساختن راه‌های شوسه و اتوبان‌ها و ... موجب انکشاف بازار و رونق اقتصادی گردد. هم‌چنین او با پیروی از اندیشه‌های کینز بر این باور بود که دولت باید با سرمایه‌گذاری‌های خود از نوسانات بازار در دوران‌های رکود اقتصادی بکاهد. خلاصه آن که نئولیبرالیسم شالوده غالب نظم‌های اقتصاد بازار رفاء^۴ است که در کشورهای متروپل سرمایه‌داری وجود دارند.

اما قصد آن است که در این نوشته اندیشه‌های مارکس را در رابطه با روند «جهانی‌سازی» که در ارتباط با نئولیبرالیسم قرار دارند، بهتر بشکافیم. در این رابطه باید سه عامل را مورد توجه قرار دهیم. یکی آن که مارکس کاملاً آگاهانه تصویری را که در سده نوزده از «سرمایه» عرضه می‌شد، درهم شکست. دوم آن که مارکس با به کارگیری شیوه دیالکتیک خود توانست دوگانگی مناسبات سرمایه‌داری را که خود را در مقدار ارزش و قیمت کالاها نمودار می‌سازد و در عین حال به مناسباتی اجتماعی بدل می‌گردد، مورد بررسی قرار دهد و سه دیگر آن که مارکس نقطه انفجاری مناسبات سرمایه‌داری را در تضادی که میان ارزش مصرف و ارزش مبادله وجود دارد، توضیح داد. در حقیقت این سه عامل تمامی ساختار اندیشه مارکس را در حوزه اقتصاد سیاسی سرمایه‌داری نمایان می‌سازند.

برای درک برداشت مارکس از «جهانی‌سازی» باید توجه داشت که مناسبات سرمایه‌ای بر به انقیاد درآوردن مداوم و همیشگی نیروی کار زنده دیگران استوار است. پس برای آن که مناسبات سرمایه‌داری بتواند هم‌چون سرمایه تأثیرگذار گردد، باید همیشه از مرزهای مناسبات ارزشی فراتر رود. به همین دلیل نیز مارکس کتاب

پیدایش انحصارات جلوگیری. برای آشنائی با اندیشه‌های او می‌توان به این دو اثر مراجعه کرد: «شالوده اقتصاد ملی» Die Grundlagen der Nationalökonomie و «اصول‌های سیاست اقتصادی»

Grundsätze der Wirtschafts-politik

³ Laissez-faire

⁴ Soziale Marktwirtschaft

«سرمایه» خود را با شیوه استدلالی کاملاً متناقضی آغاز کرد تا بتواند دوگانگی مناسبات سرمایه‌ای و مناسبات ارزشی را نمایان سازد. او در همان نخستین جستار کتاب، دوگانگی سرشت کالا و دوگانگی خصلت کار را مورد بررسی قرار داد. به عبارت دیگر، مارکس آشکار ساخت که محصول کار دارای دو جنبه است که یکی از آن دو، یعنی ارزش مصرف جنبه مشخص و دیگری، یعنی ارزش مبادله جنبه انتزاعی کالا را نمودار می‌سازد. این تضاد نهفته در کالا و کار را مارکس «نقطه جهنده‌ای» دانست که به محور «درک اقتصاد سیاسی بدل می‌گردد».^۵

مشکل تئوری مارکس اما با روند گردش آغاز می‌شود. از یک‌سو مارکس روند کالا- پول- کالا را نشان می‌دهد و تبدیل همین روند را به روند گردش پول- کالا- پول نیز آشکار می‌سازد، و چنین وانمود می‌کند که در روند گردش پول- کالا- پول اضافه‌ارزش به‌وجود می‌آید، یعنی می‌توان با پرداخت پول کالائی را خرید و سپس آن را گران‌تر فروخت و در نتیجه در پایان این روند با مازاد پولی روبه‌رو شد که می‌توان آن را «اضافه‌ارزش» پنداشت. اما با توجه به تئوری مارکس می‌دانیم که اضافه‌ارزش نمی‌تواند به‌تنهایی در روند گردش و همچنین بیرون از این روند متحقق شود. مارکس خود نیز به این پاشنه آشیل تئوری خود پی برده بود و به‌همین دلیل در «سرمایه» نوشت: «بنابراین سرمایه نمی‌تواند از گردش سرچشمه گیرد و در عین حال نمی‌تواند از گردش سرچشمه نگیرد. او باید هم زمان از درون و هم نه از درون آن سرچشمه گیرد».^۶

به این ترتیب به‌پیچیدگی تئوری مارکس در تولید اضافه‌ارزش پی می‌بریم. از یک‌سو سرمایه‌داری تا زمانی می‌تواند وجود داشته باشد که بتواند پول (G) را به پول بیشتر (G') تبدیل کند و برای این منظور به «بازار آزاد» نیازمند است، یعنی به روند گردش پول- کالا- پول. در این روند، کسی که صاحب پول است، باید کالائی را به ارزشی که دارد، بخرد و همان کالا را طبق ارزشی که دارد، بفروشد و در پایان روند گردش باید پول بیشتری در دست داشته باشد. چطور می‌شود چیزی را برابر با ارزشی که دارد، خرید و همان چیز را برابر با ارزشی که دارد، فروخت و با این حال در پایان این روند صاحب پول بیشتری شد؟ چنین به‌نظر می‌رسد که با مشکلی لاینحل در رابطه با انباشت سرمایه روبه‌رو شده‌ایم، زیرا با روند ساده گردش نمی‌توان

^۵ MEW: Band 23, Seite 56

^۶ MEW: Band 23, Seite 180

اضافه‌ارزش را توضیح داد. هم‌چنین با مفهوم سرمایه نمی‌توان پیدایش اضافه‌ارزش را بیان کرد و مدعی شد که «انباشت» در مفهوم «سرمایه» نهفته است. مارکس برای آن که بتواند این بغرنج را حل کند، می‌داند که برخلاف نظریه‌ای که در آن دوران رایج بود، «سرمایه، ارزش مبادله‌ای» نیست «که سود تولید می‌کند یا آن که حداقل با نیت تولید سود مورد استفاده قرار می‌گیرد. به این ترتیب سرمایه خود پیش‌شرط خویش می‌شود، زیرا سود مناسبات معینی از سرمایه در رابطه با خویش است.»^۷ به‌همین دلیل نیز مارکس مناسبات اجتماعی سرمایه‌داری را نتیجه وجود سرمایه نمی‌داند و بلکه برعکس، برای آن که سرمایه بتواند اضافه‌ارزش تولید کند، به مناسبات اجتماعی معینی نیازمند است تا روند گردش پول- کالا- پول بتواند در پایان روند گردش پول بیش‌تری را تولید کند. به‌همین دلیل نیز همه تلاش مارکس آن است که بتواند «سرانجام از راز/افزون‌گری [سرمایه] پرده بردارد.»^۸ اما مشکل اصلی آن است که مفاهیم کالا، پول، ارزش، تولید کالائی و تصاحب کالائی که مارکس در جلد نخست «سرمایه» مورد بررسی قرار داده است، به‌خودی خود نه موضوعهائی تئوریک هستند و نه مناسبات اجتماعی معینی را بازتاب می‌دهند. همه این موضوعها در مناسبات تولیدی پیشاسرمایه‌داری نیز وجود داشتند. به‌همین دلیل نیز به‌سختی می‌توان با بررسی این موضوعها به گوهر سرمایه‌داری پی برد، یعنی این مفاهیم آن چیزهائی نیستند که برای شناخت گوهر یک شیء، پدیده یا روند ضروری‌اند. به‌همین دلیل نیز با بررسی تاریخی این مفاهیم نمی‌توان روند تولید اضافه‌ارزش را توضیح داد، زیرا برعکس تصویری که مارکس در «سرمایه» ارائه داده است، پدیده «تولید کالائی ساده» را نمی‌توان پدیده‌ای تاریخی دانست.^۹ آن‌چه در دوران‌های پیشاسرمایه‌داری تاریخاً به‌طور واقعی می‌توان یافت، برده‌دار و برده، ارباب فئودال و رعیت، استاد پیشه‌ور و شاگردی که برایش کار می‌کرد و ... هستند، اما وجود این افراد هم‌سنگ و برابر با «تولید کالائی ساده» نیست که تاریخاً ابداً آن را نمی‌توان اثبات کرد. با توجه به این عوامل می‌توان نتیجه گرفت که هرگاه جامعه‌ای از تولیدکنندگان کالا و صاحبان کالا وجود می‌داشت، چنین جامعه‌ای هیچ‌گاه نمی‌توانست خود را بازتولید کند، یعنی سپهری که در محدوده آن روند

⁷ MEW: Band 42, Seite 183

⁸ MEW: Band 23, Seite 189

⁹ Nadja Rakowitz: "Einfache Warenproduktion: Ideal und Ideologie", Institut für Sozialkritik Freiburg, ça ira Verlag, 2003

گردش آغاز می‌شود، نمی‌تواند سپهری باشد که در آن روند گردش تحقق یافته است. مارکس خود گره استدلال خویش را درک کرده بود و به‌همین دلیل در رابطه با مقوله فتیش کالا نوشت: «بنابراین به‌طور ساده راز شکل کالا در آن است که خصلت اجتماعی کار انسانی را به‌مثابه خصلت پایه‌ای فرآورده‌های کار، به‌مثابه خصوصیات طبیعی آن در برابرش بازتاب می‌دهد، به‌همین دلیل نیز مناسبات اجتماعی تولید-کنندگان در رابطه با مجموعه کار را هم‌چون مناسبات اجتماعی اشیائی که فراسوی آنان وجود دارند، می‌نمایاند.»^{۱۰}

بنابراین با توجه به این برداشت مارکس می‌توان نتیجه گرفت که در مناسبات اجتماعی معینی فرآورده‌های کار می‌توانند به کالا تبدیل شوند و در بطن خود حامل ارزش گردند. دیگر آن که مقدار ارزشی که در فرآورده‌هایی وجود دارد که به کالا تبدیل گشته‌اند، رابطه متقابل تولیدکنندگان با هم را تعیین می‌کند.

اما قانون ارزش مارکس قانون میانگین ارزش است. مارکس خود مطرح می‌کند که کالاها و از آن جمله نیروی کاری که به کالا تبدیل شده است، نه بر مبنای ارزشی که در آن‌ها نهفته، بلکه بر مبنای میانگین ارزشی که موجب تولید یک دسته از کالاها شده است، با یک‌دیگر مبادله می‌شوند و در نتیجه بر مبنای قانون ارزش مارکس همیشه با برخی از تولیدکنندگان روبه‌روئیم که چون هزینه تولید کالاهای‌شان بالای میانگین ارزش قرار دارد، مجبورند کالاهای خود را پائین ارزش واقعی نهفته در کالاهای‌شان بفروشند و در نتیجه زیان می‌کنند و در عوض با برخی دیگر مواجه می‌شویم که چون ارزش نهفته در کالاهای‌شان پائین نرخ ارزش میانگین قرار دارد، در نتیجه با فروش آن کالاها بر مبنای میانگین ارزش، ارزش اضافی نصیب‌شان می‌شود. به عبارت دیگر، اضافه ارزشی که به‌دست می‌آید، بخشی از ارزشی است که توسط کسانی تولید شده است که ارزش نهفته در کالاهای‌شان بالاتر از میانگین ارزش تولید شده قرار داشته است.

با مطالعه بخش «خصلت فتیشی کالا و راز آن» می‌توان مفاهیمی هم‌چون وارونگی،^{۱۱} نمود،^{۱۲} فتیش،^{۱۳} شئی‌گشتگی،^{۱۴} میانجی فراسوی شئی پول،^{۱۴} روابط

¹⁰ MEW: Band 23, Seite 86

¹¹ Verkehrung

¹² Schein

¹³ Verdinglichte

¹⁴ Über das Ding Geld vermittelnde

اجتماعی^{۱۵} و ... را یافت که از سوی بسیار کسان به‌مثابه مفاهیم ناروشن و گنگ مورد انتقاد قرار گرفته‌اند، زیرا با این مفاهیم نمی‌توان واقعیت اجتماعی را آن گونه که «هست»، بازتاب داد و هم‌چنین نمی‌توان با این مفاهیم دینامیسمی را که شیوه تولید سرمایه‌داری از آن برخوردار است، و نیز تضادها و ستیزه‌های اجتماعی درونی آن را توضیح داد. مارکس خود به این مشکل واقف بود و به‌همین دلیل در همان جلد نخست «سرمایه» یادآور شد که «سپهر‌گردش یا مبادله کالا... در عمل باغ عدن واقعی حقوق بشر مادزادی بود. آنچه در این‌جا فقط حاکم است، آزادی، برابری، مالکیت، و ... بود. آزادی! زیرا خریدار و مشتری یک کالا، به طور مثال نیروی کار، فقط به‌وسیله اراده آزاد خود متعین می‌شوند. آن‌ها به‌مثابه آزادگان، اشخاص دارای حقوق هم‌سان با هم قرارداد می‌بندند. ... برابری! زیرا تنها به‌مثابه صاحبان کالاها در رابطه با یک‌دیگر قرار می‌گیرند و معادلی را با معادلی می‌کنند. مالکیت! زیرا هر یک اختیاردار چیز خود است.»^{۱۶} خلاصه آن که صاحبان آزاد و برابر کالاهائی که «در رابطه با یک‌دیگر هم‌دیگر را به مثابه مالکین شخصی می‌پذیرند»،^{۱۷} مقادیر ارزشی هم‌سانی را با یک‌دیگر مبادله می‌کنند که برای هر یک از آن‌ها سودآور است. به‌همین دلیل نیز می‌توان نتیجه گرفت که جامعه متکی بر گردش کالائی و گردش پولی عاری از طبقات است، زیرا در چنین جامعه‌ای که به‌طور واقعی وجود ندارد و فقط می‌توان بدان اندیشید، همه کسان به‌صورت صاحبان کالاهائی که دارای ارزش‌های مبادله هم‌سانی هستند، در برابر یک‌دیگر قرار می‌گیرند و در چنین رابطه‌ای کسی را بر کسی مزیتی نیست. و به‌همین دلیل نیز در چنین جامعه تخیلی که مارکس آن را در جلد نخست «سرمایه» ترسیم کرده است، اضافه‌ارزش و اضافه‌کار نمی‌توانند تحقق یابند. همین امر به‌بغرنجی تحقق اضافه‌ارزش در روند گردش کالا و پول بیش از پیش می‌افزاید، زیرا چون در جلد نخست «سرمایه» نمی‌توان مفهوم جامعه طبقاتی را یافت، در نتیجه چنین به‌نظر می‌رسد که در بطن مناسبات سرمایه‌داری نه فقط آزادی و برابری به‌صورت واقعی^{۱۸} وجود دارند، بلکه حتی زمینه برای تحقق عدالت نیز فراهم گشته است.

دیدیم که بر مبنای قانون ارزش مارکس مبادله کالاها بر مبنای میانگین ارزش

¹⁵ Soziale Beziehung

¹⁶ MEW: Band 23, Seite 189-190

¹⁷ MEW: Band 23, Seite 99

¹⁸ De facto

انجام می‌گیرد و این مکانیسم باید در مورد نیروی کار کالا شده نیز صادق باشد. اما مارکس نشان می‌دهد که «در مورد نیروی کار واقعاً چنین نیست»^{۱۹} و با قاطعیت می‌نویسد که «در بخش تولید اضافه‌ارزش دائماً چنین دلیل آورده شد که مزد کار لااقل برابر با ارزش نیروی کار است. کاهش قهرآمیزانه مزد کار در جنبش عملی به کم‌تر از این ارزش چون نقش مهمی بازی می‌کند، باید لحظه‌ای در این باره درنگ کنیم»^{۲۰} همین درنگ برایمان آشکار می‌سازد که در شیوه تولید سرمایه‌داری در نهایت ارزش مصرف نیروی کار سبب دگرگونی همه عوامل دیگر می‌گردد، زیرا کار به‌خودی خود شکل به‌کارگیری همین کالا، یعنی ارزش مصرف آن است.

برای درک بهتر این برداشت باید توجه داشت کاری که در روند تولید و خدمات مورد بهره قرار می‌گیرد، به‌خودی خود فاقد هرگونه ارزشی است و به همین دلیل نیز باید میان خرید نیروی کار و بهره‌گیری از آن کاملاً توفیر گذاشت. خرید نیروی کار را می‌توان جزئی از سپهر روند گردش ساده پنداشت، یعنی کارگر کالای نیروی کار خود را با پول (مزد) معاوضه می‌کند تا بتواند کالای مصرفی ضروری خود را به‌دست آورد. نیروی کار در آغاز روند گردش کالا- پول- کالا قرار دارد و پول در هیبت دست‌مزد نمایان می‌شود. اما مصرف نیروی کاری که بر مبنای مکانیسم گردش ساده کالائی خریداری شده است، نه فقط بیرون از این حوزه قرار دارد، بلکه حتی با گردش و مبادله معادل‌های برابر نیز رابطه‌ای ندارد. مارکس در آثاری که از او پس از فروپاشی «سوسیالیسم واقعاً موجود» در آلمان انتشار یافته‌اند، یادآور می‌شود که «مبادله میان سرمایه و کار در نخستین گام مبادله‌ای است که کاملاً در محدوده گردش عادی قرار دارد؛ اما گام دوم عبارت است از مبادله کیفیتی روندهای متفاوت و فقط به‌کاربرد بد^{۲۱} [نیروی کار] سبب می‌شود تا بتوان اصولاً آن را نوعی مبادله نامید»^{۲۲} در حقیقت می‌توان گام دوم را به‌کارگیری استعداد نهفته در کالای کار دانست و در همین رابطه توجه به نوع، مقدار و شدت کار مهم می‌شود.

قاعدتاً مصرف یک کالا امر بغرنجی نیست. کالائی را می‌خریم، زیرا برای برآوردن نیازهای خود باید آن را مصرف کنیم. اما در مورد کالای کار این چنین نیست. تناسب مبادله معادل‌ها در رابطه با کالای کار به ضد خود بدل می‌گردد و در مواردی

¹⁹ MEW: Band 19, Seite 360

²⁰ MEW: Band 42, Seite 201

²¹ By misuse

²² MEW: Band 42, Seite 201

فروشنده و خریدار کالای کار برای تعیین «ارزش واقعی» آن حتی با یک‌دیگر مبارزه می‌کنند. «سرمایه‌دار هنگامی می‌تواند به حق خرید خود دست یابد، هرگاه بتواند تا آن‌جا که ممکن است، به روز کار بی‌افزاید و یا آن‌که یک روز کار را به دو روز کار تبدیل کند. از سوی دیگر طبیعت ویژه کالای خریداری شده سبب محدودیت مصرف آن توسط خریدار می‌گردد و کارگر به‌مثابه فروشنده هنگامی به حق خود خواهد رسید که روز کار را به‌مقدار عادی معینی محدود سازد. در این‌جا نوعی خلاف-آمدی^{۲۳} تحقق می‌یابد و بر مبنای قانون مبادله کالائی حق به حق هم‌سان تبدیل می‌شود. قهر میان حق‌های برابر تعیین‌کننده می‌گردد.»^{۲۴} و همان‌طور که مارکس نشان داد، موجودیت و مقدار اضافه ارزش توسط همین مبارزه اجتماعی بلاواسطه تعیین می‌شود. به‌همین دلیل نیز مارکس بر این باور است که موجودیت و مقدار اضافه‌ارزش با «تولید کالائی کاملاً بی‌گانه است»،^{۲۵} زیرا مبارزه اجتماعی بلاواسطه بازتاب بلاواسطه تولید کالائی نیست.

اما با توجه به‌ویژگی شیوه تولید سرمایه‌داری همین که نیروی کار مورد مصرف قرار گرفت، مناسبات آزادی و برابری به‌مناسبات سلطه و استثمار تبدیل می‌شود. روشن است که از آن پس مبادله معادل‌های برابر و هم‌سان ممکن نیست و بلکه تنها در فریب^{۲۶} می‌توان بدان باور داشت. مارکس در این رابطه نوشت: «منشاء عملی مبادله معادل‌ها آن‌چنان چرخش خورد که فقط به‌نمود مبادله بدل گشت، زیرا نخست نیروی کاری که با سرمایه مبادله شد، خود فقط محصول بخشی از کار بیگانه‌ای است که بدون مبادله به تصاحب درآمده است و دوم آن که کارگری که تولیدکننده آن است، نه فقط باید آن را جبران کند، بلکه باید آن را با مازاد^{۲۷} تازه‌ای جبران کند.»^{۲۸}

بنابراین مهم آن نیست که نخستین سرمایه چگونه فراهم آورده شده است. بلکه همین که مکانیسم مبادله نیروی کار با سرمایه برقرار شد، پس از تکرار چندین باره روند گردش کالا- پول - کالا و تبدیل این روند به پول- کالا- پول، مجموعه سرمایه‌ای که در گردش است، باید محصول اضافه‌کار باشد. صاحب کالای ساده همین که

²³ Antinomie

²⁴ MEW: Band 23, Seite 249

²⁵ MEW: Band 23, Seite 612

²⁶ Fiktion

²⁷ Surplus

²⁸ MEW: Band 23, Seite 609

فرآورده‌های کار خود را در بازار مبادله کرد، به سرمایه‌داری بدل می‌گردد که «نه مبادله، بلکه روندی که او در آن بدون مبادله زمان کاری که شئیات یافته، یعنی به ارزش تبدیل شده است، به تنهایی می‌تواند او را سرمایه‌دار سازد».²⁹ همین امر سبب می‌شود تا اضافه‌کار تمامی مناسبات گردش ساده را وارونه کند، زیرا در تولید کالائی ساده محصول کار به «کارگر» تعلق دارد و حال آن که در گردش پیچیده فرآورده کار به مالکیت سرمایه‌دار درمی‌آید. در حالی که «تولید کالائی ساده» هنوز مبادله معادل‌ها با هم است و افزایش ثروت فقط به وسیله افزایش کاراضافی ممکن می‌شود، این امر در روند گردش پیچیده سبب دستیابی سرمایه‌دار به اضافه‌ارزشی می‌گردد که «برای به‌دست آوردن آن هزینه‌ای نکرده، اما آن را قانوناً به مالکیت خود درآورده است».³⁰

با آن‌چه مورد بررسی قرار دادیم، می‌توان نتیجه گرفت که اضافه‌ارزش محصول مبادله‌ای عادلانه و یا ناعادلانه نیست و بلکه سرچشمه واقعی آن امتداد روز کار است، یعنی برای تحقق آن، روز کار باید طولانی‌تر از مدت زمان کار لازم³¹ شود. در عین حال قانون ارزش در رابطه با امتداد روز کار و یا شدت بخشیدن به کار تا بتوان آن را بارآورتر ساخت، هیچ نقش بلاواسطه‌ای ندارد، زیرا بنا بر برداشت مارکس مقدار ارزشی که در نیروی کار نهفته است، را می‌توان در حجم سرمایه متغیر یافت، یعنی مقدار سرمایه متغیر مقدار نیروی کار مورد نیاز را نمایان می‌سازد و در عوض مبارزه طبقاتی میان فروشنده نیروی کار (کارگران) و خریدار همین کالا (سرمایه‌دار) مقدار اضافه‌ارزشی را که می‌تواند در پایان هر باره روند گردش پول- کالا- پول نصیب سرمایه‌دار گردد، تعیین می‌کند، زیرا طول روز کار و مقدار زمان کار اضافی، یعنی زمانی که کارگر بدون دریافت مزد برای سرمایه‌دار کار می‌کند، نتیجه مبارزه‌ای است که میان سندیکا‌های کارگری و اتحادیه کارفرمایان بر سر سطح دست‌مزد کارگران درمی‌گیرد. بنابراین می‌توان با قاطعیت نتیجه گرفت که مقدار اضافه‌ارزش نه از قانون ارزش، بلکه از مبارزه طبقاتی سرچشمه می‌گیرد، زیرا نسبت کار لازم به کار اضافی محصول بلاواسطه «قانون» مبارزه طبقاتی است.

اما بر مبنای قانون ارزش مارکس فقط می‌توان مقدار ارزشی را که در هنگام

²⁹ MEW: Band 42, Seite 243

³⁰ MEW: Band 23, Seite 611

³¹ Notwenige Arbeitszeit

مبادله در یک کالا نهفته است، تعیین کرد. و اضافه‌ارزشی که در روند گردش پول- کالا- پول نصیب سرمایه‌دار گشته است، در هنگام مبادله کالاها هیچ نقشی ندارد. به‌همین دلیل نیز می‌توان با قاطعیت گفت که سرشت سرمایه‌داری نه بر شالوده قانون ارزش، بلکه بر بنیاد مبارزه طبقاتی تعیین می‌گردد، زیرا تاثیر متقابلی که مقدار ارزش‌ها و قیمت کالاها بر یکدیگر می‌نهند، نتیجه مناسباتی است که میان طبقات جامعه سرمایه‌داری وجود دارد. حتی بنا بر باور مارکس مفهوم ارزش نیز از مناسبات اجتماعی معینی که متکی بر مبادله پولی است، ناشی می‌شود. ارزشی که به‌ظاهر خصوصیات اشیاء را بازتاب می‌دهد، در حقیقت مناسبات اجتماعی معینی را نمایان می‌سازد که متکی بر صاحبان کالائی است که در خود ارزش‌های معادل را نهفته دارند. در بطن چنین مناسباتی است که صاحبان کالاها «خود را متقابلاً به‌مثابه مالک می‌پذیرند»^{۳۲} و فقط هنگامی که مالکین کالاها به‌مثابه کارگران و سرمایه‌داران در برابر یکدیگر قرار گرفتند، می‌توان از تحقق و تداوم مناسبات اجتماعی سرمایه‌داری سخن گفت. و در چنین جامعه‌ای مناسبات ارزشی و حتی اضافه‌ارزش بازتاب دهنده مناسبات اجتماعی شئی گشته است و یا آن که مناسبات اجتماعی خود را در ارزش‌های شئیت‌یافته می‌نمایاند.

با توجه به تئوری ارزش مارکس و پذیرش این باور که مناسبات ارزش بازتاب دهنده مناسبات اجتماعی است، در نتیجه حاکمیت در چنین مناسباتی حاکمیتی شئیت‌یافته، یعنی در وهله نخست، حاکمیتی با واسطه، یعنی حاکمیت اشیاء بر اشخاص است. مارکس در بخش ۱۳ از جلد نخست «سرمایه» می‌کوشد این حاکمیت را نمودار سازد. بنا بر تعریف مارکس آنچه که در «سرمایه ثابت» تراکم یافته است، اشیائی هستند که اعمال قدرت می‌کنند. ماده خام، ماشین‌های تولیدی، زمین و ساختمان کارخانه، ابزارهای مختلف تولید، خدمات و ... همه جزئی از سرمایه ثابت را تشکیل می‌دهند و این اشیاء در کلیت خود در تقابل با «سرمایه متغیر»، یعنی کارگران، مناسبات تولیدی- اجتماعی معینی را به‌وجود می‌آورند که بر مبنای آن سرمایه متغیر تابع نیازهای سرمایه ثابت می‌شود. به‌عبارت دیگر، ابزار تولید که بخشی از سرمایه ثابت را تشکیل می‌دهند، کیفیت نیروی کار را تعیین می‌کنند. هر اندازه ماشین‌ها پیچیده‌تر باشند، به همان نسبت نیز به نیروی کار متخصص‌تر و

³² MEW: Band 23, Seite 99

ماهرتر نیاز است. در عین حال «سرمایه ثابت» از اضافه‌ارزشی پدید می‌آید که در دوران‌های پی‌در پی روند گردش پول- کالا- پول به‌وجود آمده و در دستان سرمایه‌دار به‌صورت ابزار تولید، مواد خام و ... متراکم گشته است. به‌عبارت دیگر می‌توان گفت که «سرمایه ثابت» چیز دیگری جز کار اضافی شئی گشته نیست.

«سرمایه ثابت» نیز هم‌چون «کار زنده» دارای کارکردی دوگانه است. در تمامی شیوه‌های تولید هرگونه کار مفیدی فقط می‌تواند به مدد ابزار کار ساده و یا پیچیده انجام گیرد، اما در شیوه تولید سرمایه‌داری مالکیت بر ابزار تولید سبب می‌شود تا مالک در عین حال حاکم بر آن ابزار گردد. همین حاکمیت بر اشیائی که به ابزار تولید بدل گشته‌اند، تازه زمینه را برای ایجاد نظم در روند کار تولیدی هموار می‌سازد و صاحب «سرمایه ثابت» می‌تواند نیروی کاری را که خریده است، بنا بر سلیقه و انضباطی که دلخواه و مطلوب او است، به‌کار وادارد. به‌کارگیری ماشین‌های تولیدی بدون انضباط نیروی کار ممکن نیست و هر اندازه ماشین‌های تولید پیچیده‌تر و روند تولید از شتاب بیش‌تری برخوردار گردد، به‌همان اندازه نیز به نیروی کار ماهر و متخصص و با انضباط نیاز است. روند انضباط کار را بدان‌جا می‌رساند که بنا بر باور مارکس «ابزار کار کارگر را می‌کشد»^{۳۳} و یا آن که «ماشین‌آلات نه فقط به‌مثابه رقیبی بسیار نیرومند تأثیر می‌نهد، بلکه همواره در کمین "زاندسازی" کارگر مزدبگیر است. سرمایه [ماشین‌آلات] را به‌مثابه دشمنی توانمند آشکارا و گرایش‌مندانانه اعلام می‌کند و مورد استفاده قرار می‌دهد. [ماشین‌آلات] به قدرتمندترین ابزار برای درهم کوبیدن قیام‌های ادواری کارگران، اعتصاب‌ها و علیه بوروکراتی سرمایه بدل می‌شود»^{۳۴} به‌عبارت دیگر می‌توان گفت که «سرمایه ثابت» که خود محصول کار زنده ارزش‌زا است، به ابزاری مؤثر برای مقهور ساختن نیروی کار و کارگران بدل می‌گردد. به این ترتیب آن‌چه که باید در روند تولید انجام گیرد، خود به‌زیر سلطه آن‌چه انجام یافته است، در می‌آید، یعنی آن‌چه شئیت یافته است، بر آن‌چه که باید هنوز به شئی بدل گردد، سلطه می‌یابد، یعنی کار زنده باید از مکانیسم‌های «سرمایه ثابت» پیروی کند. به‌همین دلیل نیز چنین به نظر می‌رسد که در سرمایه‌داری آن‌چه که انجام یافته است و آن‌چه که باید انجام گیرد، از هم جدا و در عین حال از هم از خود بیگانه می‌شوند. برای پرده برداشتن از این دوگانگی مارکس در «سرمایه» در

³³ MEW, Band 23, Seite 455

³⁴ MEW, Band 23, Seite 459

توضیح رابطه متقابل انسان و ماشین یادآور شد که «پس هرگاه به‌ماشین به‌خودی خود بنگریم، سبب کاهش زمان کار می‌گردد، در حالی که هرگاه [ماشین] سرمایه‌دارانه مورد استفاده قرار گیرد، به زمان کار می‌افزاید، به‌خودی خود سبب آسان‌سازی کار می‌گردد، بهره‌گیری سرمایه‌دارانه از آن به شدت کار می‌افزاید، به‌خودی خود پیروزی انسان بر طبیعت است، استفاده سرمایه‌دارانه از آن سبب چیرگی نیروی طبیعت بر انسان می‌شود، به‌خودی خود بر ثروت تولیدکنندگان می‌افزاید، بهره‌گیری سرمایه‌دارانه از آن سبب هدر دادن آن [ثروت] می‌شود و غیره»^{۳۵}

به این ترتیب در روند تولید سرمایه‌دارانه انسان هم‌زمان برون‌آخته^{۳۶} و درون‌آخته^{۳۷} است و «کار زنده» اش در بطن این روند به «کار مرده»، یعنی به «سرمایه ثابت» تبدیل می‌شود و در هیبتی دشمنانه در برابرش نمایان می‌گردد. نقطه عطف این روند سبب بیگانگی نیروی کار از موضوع کار خود است، زیرا کارگر از همان لحظه نخست می‌داند که آن‌چه تولید می‌کند، به او تعلق ندارد و به‌همین دلیل خود را نسبت به فرآورده کارش از خودبیگانه احساس می‌کند.

بررسی چگونگی نرخ سود

بنا بر برداشت مارکس نرخ سود سازه‌ای^{۳۸} است که سبب افزایش سرمایه در پایان هر مرحله از گردش پول- کالا-پول می‌شود. فرمولی که مارکس در این رابطه پیشنهاد کرده، عبارت است از: $(m/c+v)$ که در این میان اضافه‌ارزش m ، سرمایه ثابت c و سرمایه متغیر v است، یعنی هرگاه اضافه‌ارزش را بر جمع سرمایه ثابت و سرمایه متغیر تقسیم کنیم، می‌توانیم نرخ سود را تعیین نماییم. به‌این ترتیب نرخ سود به سازه‌ای ریاضی بدل می‌گردد و می‌تواند بدون در نظرگیری محدوده‌ای که مارکس نرخ سود را بررسی کرد، مورد استفاده قرار گیرد. اما از ورطه مارکس، نرخ سود بیانگر مناسبات طبقاتی موجود در یک جامعه است، یعنی همان‌طور که در پیش‌آشکار ساختیم، نسبتی که میان کارمزدی و اضافه‌کار وجود دارد، و نیز تناسبی که میان سرمایه ثابت و کار زنده برقرار است، تناسب طبقاتی موجود در یک جامعه

^{۳۵} MEW: Band 23, Seite 465

^{۳۶} Objekt

^{۳۷} Subjekt

^{۳۸} Faktor

سرمایه‌داری را نمودار می‌سازد. بنابراین هرگاه طبقات از میان برداشته شوند، در آن‌صورت دیگر اضافه‌ارزشی وجود نخواهد داشت و یا آن که هر اندازه مقدار اضافه‌ارزش کاهش یابد، به همان نسبت نیز مناسبات حاکم بین طبقات به سود کارگران (مزدبگیران) دگرگون شده است.

از نقطه‌نظر تاریخ پیدایش انسان، کسی که به‌دست‌مزد کار خود وابسته است و اگر از آن محروم گردد، موجودیتش به خطر خواهد افتاد، امری منطبق با طبیعت انسانی نیست. وضعیتی که با پیدایش سرمایه‌داری به‌وجود آمده است، وضعیتی غیر طبیعی است و به‌همین دلیل، برای آن که چنین وضعیتی بر بشریت تحمیل گردد، نیاز به ساختارهای سیاسی و اجتماعی ویژه‌ای است. «سرمایه متغیر» یکی از ابزارهای لازمی است که سرمایه‌داری از آن برای «متقاعد» ساختن انسان‌هایی که وابسته به کار مزدی هستند، بهره می‌گیرد. آن‌چه که در نتیجه کار تولید می‌شود، به تصاحب طبقه سرمایه‌داری درمی‌آید که صاحب «سرمایه متغیر»ی است که آن را صرف پرداخت مزد نیروهای کار نموده است. سرمایه‌داران نه فقط با در اختیار داشتن «سرمایه متغیر» فرآورده‌های تولید شده را به انحصار خود در می‌آورند، بلکه هم‌چنین با در اختیار داشتن «سرمایه ثابت» که این نیز در انحصار آنان است، ابزار انضباط نیروی کار را نیز در اختیار انحصاری خود دارند. در نتیجه کار مزدوری سرمایه‌دارانه سبب می‌شود تا سرمایه‌داران بتوانند ابزارهای لازم را برای ثبات بخشیدن به مناسبات طبقاتی به‌سود خود در اختیار داشته باشند. البته این مناسبات به‌طور کامل از قانون ارزش که در پس کله انسان‌ها عمل می‌کند، ناشی نمی‌شود، بلکه شیوه تولید سرمایه‌داری در میان سپهرهای مختلفی در نوسان است که برخی از آن‌ها توسط و برخی دیگر بدون قانون ارزش متعین می‌شوند. به‌طور مثال قانون ارزش در پیدایش مناسبات طبقاتی نقشی ندارد و بلکه این مناسبات نتیجه بلاواسطه تضادها و تناقضاتی است که دارای اشکالی سیال هستند و هیچ‌گاه به «شکل» نهائی خود دست نخواهند یافت و بلکه سرانجام با حفظ سیالیت شکل خود زمینه را برای گذار از سرمایه‌داری هموار خواهند ساخت. پس با توجه به آن‌چه گفته شد، نباید درک مارکس از «نرخ سود» را به مقدار ارزش معینی کاهش داد، زیرا در آن‌صورت پویائی مناسبات طبقاتی را نفی و آن را به مناسباتی ایستا که دارای ثباتی همیشگی است، بدل ساخته‌ایم. پس با توجه به آن‌چه گفتیم، می‌توان نتیجه گرفت که پیدایش

طبقات و مبارزه طبقاتی برآورد ضروری شیوه تولید سرمایه‌داری است. به عبارت دیگر، در سپهر شیوه تولید سرمایه‌داری انسان‌ها و از آن جمله پرولتاریا دست به مبارزه طبقاتی می‌زنند تا از تبدیل خود به طبقه جلوگیری کنند، یعنی آن‌ها مبارزه می‌کنند تا از انسان آزاد به عنصر وابسته به یک طبقه بدل نگردند.

هرگاه به نکته تعیین‌کننده‌ای توجه نکنیم که برآیند رابطه متقابلی است که میان اضافه‌ارزش و انباشت اضافه‌ارزش وجود دارد، در آن صورت نتوانسته‌ایم از فتیش این رابطه متقابل پرده برداریم، یعنی نتوانسته‌ایم آشکار سازیم که هدف اصلی شیوه تولید سرمایه‌داری بازتولید همین شیوه تولید است. و در این رابطه بازتولید طبقات یکی از کارکردهای اصلی این شیوه تولید را می‌نمایند، زیرا بدون تبدیل و سازمان‌دهی انسان‌ها در طبقات مختلفی که ذاتی شیوه تولید سرمایه‌داری است، بازتولید و ادامه حیات این شیوه تولید ناممکن خواهد بود. بنابراین با تناقض شیوه تولید سرمایه‌داری و جامعه مدنی روبه‌رو می‌شویم. مکانیسم شیوه تولید سرمایه‌داری سبب تبدیل شهروندان به عناصر وابسته به طبقات می‌گردد، یعنی آن‌ها را با یک‌دیگر نابرابر می‌گرداند، در حالی که جامعه مدنی می‌کوشد به ما وانمود سازد که انسان‌ها به‌مثابه شهروندان دارای حقوقی برابر با یک‌دیگرند. مکانیسم شیوه تولید سرمایه‌داری در پی نابرابر سازی شهروندان با هم است، در حالی که مکانیسم جامعه مدنی هم-سان سازی شهروندان با هم می‌باشد.

در این رابطه یادآوری این نکته ضروری است که بسیاری از چپ‌های مارکسیست براین پندارند که طبقات متعلق به شیوه تولید سرمایه‌داری در دوران انباشت اولیه در سده هیجده به‌وجود آمدند و از آن پس بازتولید نگشته‌اند و حال آن که همان‌طور که نشان دادیم، تبدیل شهروندان جامعه مدنی به عناصر وابسته به طبقات جامعه سرمایه‌داری روندی همیشگی است که خود را دائماً در بطن شیوه تولید سرمایه‌داری بازتولید می‌کند. شاید بتوان گفت که سرمایه‌داری چون در حدود ۲۰۰ سال پیش پا به‌جهان نهاد، اینک وجود ندارد و بلکه بر عکس، موجودیت کنونی او نتیجه بازتولیدی کنونی این شیوه تولید در دوران کنونی است. سرمایه‌داران و پرولتاریا چون در گذشته پیدایش یافته‌اند، اینک وجود ندارند و بلکه برعکس، چون اینک بازتولید می‌شوند، در نتیجه وجود دارند. سرمایه‌داران و پرولتاریا همیشه از آدم‌های زنده تشکیل می‌شوند و نه از مُردگان و در نتیجه می‌توان گفت که این طبقات روزمره در

هیبت‌ها و اشکال مختلف و متنوع در بطن این شیوه تولید بازتولید می‌شوند و همین روند سبب بازتولید سلطه سرمایه و وابستگی نیروی کار بدان می‌گردد. مارکس در آثار خود این نکته را بارها مورد بررسی قرار داده است. او در جلد نخست «سرمایه» در این رابطه نوشت: «سرمایه در گذشته، هنگامی که برایش ضروری می‌نمود، به اعتبار قوانین اجباری حق مالکیت خود را در قبال کارگران آزاد جا می‌انداخت. به‌طور مثال بر طبق قوانین اجباری مهاجرت کارگران ماشین‌ها تا ۱۸۱۵ با جرائم سنگینی ممنوع بود.»^{۳۹} به عبارت دیگر، سرمایه‌دار برای آن که بارآوری تولید خود را پا بر جا نگاه‌دارد، با وضع قوانین اجباری و تهدید به جرائم سخت، کوشید نیروی کار را مطیع خود سازد و از مهاجرت چنین نیروی کار ورزیده به کشورهای دیگر جلو گیرد. «بحرانی که سبب از دست رفتن طبقه کارگر ماهر می‌گردد که سرمایه‌دار بدان هم‌چون سرمایه متغیری می‌نگرد که به‌طور واقعی موجود است، نشان می‌دهند تا چه اندازه سرمایه‌داران برای حفظ شرایط تولید خویش روی این [نیرو] حساب می‌کنند.»^{۴۰} البته اینک با دوران مارکس روبه‌رو نیستیم و در دوران کنونی نیروی کار ماهر از کیفیت کاملاً دگرگون شده‌ای برخوردار است.

اشکال سیاسی تحقق سرمایه متغیر

سرمایه‌داری همیشه کوشیده است با بهره‌گیری از اشکال سیاسی معینی شرایط اجتماعی را برای تحقق «سرمایه متغیر» فراهم آورد و از آن‌جا که شرایط سیاسی در رابطه با شرایط مشخص تاریخی دگرگون می‌شوند، در نتیجه خواست سرمایه‌داری کنونی نیز برای تحقق واقعی و بالقوه «سرمایه متغیر» در اساس با سده‌های ۱۸ و ۱۹ که مارکس آن را در آثار خویش بررسی کرد و خود شاهد آن بود، متفاوت است. با این حال باید مدعی شد که برای تحقق «سرمایه متغیر» همیشه به شکل سیاسی ویژه‌ای نیاز است و در نتیجه می‌توان «شکل سیاسی» مناسب هر دوران را به مثابه «شکل ناب» ذاتی مناسبات سرمایه‌دارانه پذیرفت. به‌همین دلیل نیز نمی‌توان چنین «شکل نابی» را پدیده‌ای تاریخی با مختصات و سرشت ویژه‌ای دانست. زیرا همان‌طور

³⁹ MEW: Band 23, 599

⁴⁰ Ebenda

که مارکس در بررسی‌های خود در رابطه با «سرمایه» نگاهت، «مفهوم سرمایه حاوی سرمایه‌دار است»،^{۴۱} یعنی سرمایه فقط هنگامی می‌تواند وجود داشته باشد که کسی آن را در تملک خود داشته باشد و بدون وجود انسان، سرمایه نیز نمی‌تواند وجود داشته باشد. به این ترتیب سرمایه با گوشت و خون انسان عجین شده است. مارکس هم چنین نوشت: «بنابراین سرمایه یقیناً از یک سرمایه‌دار جدا است، اما نه از سرمایه‌دارانی که در برابر کارگران قرار دارند.»^{۴۲}

دیدیم که مارکس در بررسی‌های خود با دقت فراوان نشان داد که تحقق مقدار اضافه‌ارزش به‌طور بلاواسطه در ارتباط با مبارزه سیاسی طبقات سرمایه‌دار و کارگر قرار داد و این مبارزه خود را در همه حوزه‌های اجتماعی هویدا می‌سازد. به‌طور مثال در دوران مارکس این مبارزه خود را در پابرجا نگاه داشتن روز کار ۱۰ ساعته و یا کاهش ساعات کار روزانه به ۸ ساعت در انگلستان و یا در رابطه با انضباطی که سرمایه‌داران می‌خواستند در کارخانه‌ها با هدف افزایش بارآوری کار برقرار سازند، نشان می‌داد. هم‌چنین مارکس نشان داد که سرمایه‌داران دائماً در پی آن بودند که چگونگی بازتولید طبقه کارگر را به آن گونه که دلخواه آنان بود و با منافع دراز مدت‌شان هم‌خوانی داشت، با به‌کارگیری ابزارهای سیاسی، اقتصادی و حتی اخلاقی تضمین کنند. در این رابطه مارکس مثال‌های فراوانی را ارائه می‌دهد که با بررسی آن‌ها می‌توان روش‌هایی را شناخت که سرمایه‌داری برای بازتولید نیروی کار و حتی در مبارزه علیه طبقه کارگر از آن‌ها بهره می‌گیرد. در آن دوران سرمایه‌داری با در اختیار داشتن نهاد دولت کوشید با تدوین و تصویب قوانین جدید به‌خواست‌ها و منافع خود تحقق بخشد. به‌طور مثال در دوران مارکس حکومت انگلستان با وضع قوانین ممنوعیت اعتصاب کوشید نیروی کار را حتی در هنگام اعتصاب نیز هم‌چنان در اختیار سرمایه‌دار قرار دهد تا اعتصاب موجب تعطیلی روند تولید نگردد و یا آن که آن‌گونه که در دوران مارکس هنوز مرسوم بود، دولت با وضع قوانین تازه‌ای از مهاجرت کارگران متخصص و ماهری که صنایع انگلیس بدون آن‌ها نمی‌توانستند به تولید خود ادامه دهند، به کشورهای دیگر جلوگیری کرد. در عین حال همین قوانین سبب شدند تا نیروی کار در برابر سرمایه‌دار از حقوقی قانونی برخوردار شود و سرمایه‌دار نتواند اراده و خواست‌های غیرقانونی خود را بر کارگران تحمیل کند.

^{۴۱} MEW: Band 23, Seite 420

^{۴۲} Ebenda, Seite 225

روشن است که در آغاز «حقوق قانونی» کارگران بسیار محدود بود، اما هر اندازه مبارزه طبقاتی از رشد بیش‌تری برخوردار گشت، در تناسب با آن بر ابعاد «حقوق قانونی» کارگران نیز افزوده شد.

اما در گذشته دیدیم و هم اینک نیز با آغاز و گسترش روند «جهانی‌سازی» می‌توان دید که سرمایه هرگاه فرصت بیابد، از اشکال «کار اجباری» اجتناب نخواهد کرد. امروز حتی در پیشرفته‌ترین کشورهای سرمایه‌داری که مدعی دفاع از «حقوق بشر» هستند، میلیون‌ها نیروی کار مهاجر که در این کشورها به صورت قاچاق زندگی می‌کند، توسط سرمایه‌داران بومی این کشورها مورد استثمار بی‌رحمانه قرار می‌گیرد که در برخی موارد در هیئت اشکال «بردگی» نمایان می‌شود.

بنابراین دخالت‌گری آگاهانه سیاست در روند تولید سرمایه‌دارانه از مضمون قوانین انتزاعی دولت سرمایه‌داری ناشی می‌شود، قوانینی که فطری این شیوه تولیدند، زیرا هدفی جز پابرجا نگاه‌داشتن این شیوه تولید را دنبال نمی‌کنند. به این ترتیب می‌توان نتیجه گرفت که سرمایه‌داری نتیجه ضروری ابزارهای مادی، معنوی و سیاسی‌ای است که سرمایه‌داران در محدوده دولت سرمایه‌داری از آن برخوردارند. مارکس در جلد نخست «سرمایه» در همین رابطه یادآور شد هرگاه «روند تولید سرمایه‌داری را در به‌هم‌پیوستگی‌اش و یا آن که به‌مثابه روند بازتولید مورد نگرش قرار دهیم، در آن صورت نه فقط کالا، نه فقط اضافه‌ارزش، بلکه هم‌چنین سرمایه‌داری را تولید و بازتولید می‌کند که در یک‌سوی آن سرمایه‌دار و در سوی دیگر آن کارگر مزدور قرار دارند.»^{۴۳} به همین دلیل نیز مقاومت کسانی که به‌طبقه مزدبگیران بدل می‌شوند و باید تمامی زندگانی خود را در مناسبات مزدوری به‌سر آورند، مضمون اصلی و تعیین‌کننده مبارزه طبقاتی را تشکیل می‌دهد.

اما می‌بینیم که مارکسیسم سنتی به گونه دیگری به این پدیده می‌نگرد. بنا بر باور این گروه از پیروان مارکس با پیدایش دوران انباشت اولیه گویا همه چیز به پایان محتوم خود رسید، یعنی سرمایه‌داری در آغاز روند پیدایش خویش همه عناصر متعلق به‌خود را به‌وجود آورد و طبقات هم چون واقعیتی انکارناپذیر وجود بیرونی یافتند، به‌طوری که دیگر نمی‌توان مردمی را که به این و یا آن طبقه تعلق دارند، نادیده گرفت. روشن است که با طرح مسئله به این گونه اصولاً نمی‌توان روند پیدایش

⁴³ MEW: Band 23, Seite 604

و هم‌چنین روند از بین رفتن طبقات را توضیح داد. در حقیقت، مارکسیسم سنتی کار را به بن‌بست می‌رساند، بدون آن که بتواند راه حل از میان برداشتن بغرنجی را که با آن روبه‌روئیم، ارائه دهد.

وجه دوگانه کار و کالا

با این حال باید یادآور شد که نقطه جهنده نقد اقتصاد سیاسی سرمایه‌داری در خصلت دوگانه کار و کالا نهفته است. مارکس خود دو جنبه ارزش مصرف و ارزش مبادله را مورد بررسی قرار داد. یکی از این دو جنبه استقلال کار و کالا از هم است و جنبه دیگر آن از تضادی تشکیل می‌شود که میان کار و کالا وجود دارد. به عبارت دیگر، با آن که کار و کالا از هم مستقلند، اما با هم در تضاد قرار دارند. وجود تضاد میان این دو بدان معنی است که میان کار و کالا رابطه علیتی متقابلی وجود دارد، به طوری که یکی بدون آن دیگری نمی‌تواند وجود داشته باشد.

اما برخی از ناقدین مقوله ارزش مارکس بر این باورند که در سرمایه‌داری فقط آن چیزی می‌تواند تولید شود که ارزش مصرف داشته باشد، یعنی سرمایه‌دار چیزی را تولید نمی‌کند که در بازار خریدار ندارد. به این ترتیب ارزش مصرف به‌موتور تعیین کننده و جهنده شیوه تولید سرمایه‌داری بدل می‌شود و همه عوامل دیگری که در روند تولید نقشی بازی می‌کنند، تابعی از این متغییر می‌گردند. به‌طور مثال هرگاه به تعداد مصرف‌کنندگان افزوده شود، همین امر بر روند و شتاب تولید تأثیر می‌نهد و سرمایه‌دار را مجبور می‌کند، برای بیش‌تر و سریع‌تر تولید کردن، با به‌کارگیری ماشین‌های تولیدی پیش‌رفته‌تر و بالابردن درجه تخصص و مهارت نیروی کار به بارآوری نیروی کار و به حجم تولید بی‌افزاید، یعنی ارزش مصرف بر چگونگی روند تولید و از این طریق بر ارزش مبادله تأثیری تعیین کننده می‌گذارد و در نتیجه روند تولید و بازتولید اضافه‌ارزش به‌چگونگی کیفی و کمی ارزش مصرف وابسته می‌گردد. خلاصه آن که مصرف فرآورده‌های تولید شده کیفیت و کمیت ماشین‌های تولیدی و فرآورده‌ای را که باید در بازار فروخت، تعیین خواهد کرد.

بنابراین هرگاه به ارزش مصرف و ارزش مبادله جداگانه بنگریم، خواهیم دید که هیچ‌یک از آن دو به تنهایی رخساره واقعی مناسبات شیوه تولید سرمایه‌داری را نمایان نمی‌سازند و حتی به‌زحمت می‌توان به رابطه دیالکتیکی متقابلی که میان این

دو در سپهر شیوه تولید سرمایه‌دارانه وجود دارد، پی برد. هر چند می‌توان ارزش مصرف یک فرآورده را مستقل از اشکال اجتماعی کار مورد توجه قرار داد، اما این امر در مورد ارزش مبادله ممکن نیست، زیرا ارزش مبادله وابسته به مقدار آن‌چه که «طبیعی» است، یعنی به مقدار مواد طبیعی وابسته است که در یک فرآورده نهفته است.

بنا به برداشت مارکس کار انسانی نیز جزئی از طبیعت است و در همین رابطه در «نقد برنامه گتتا» چنین یادآور شد: «طبیعت هم‌چنین سرچشمه ارزش‌های مصرف است (و ثروت واقعی یقیناً از همین‌ها تشکیل شده است) تا کاری که خود بیان یک نیروی طبیعی، یعنی نیروی کار انسانی است.»^{۴۴}

پس می‌توان نتیجه گرفت تا زمانی که فرآورده کار انسان به کالا بدل نگشته، آن فرآورده با آن که محصول کار انسانی است، اما فقط دارای ارزش مصرف است. به این ترتیب ارزش مصرف می‌تواند بدون ارزش مبادله وجود داشته باشد و حال آن که عکس آن ممکن نیست، یعنی هیچ ارزش مبادله‌ای بدون ارزش مصرف نمی‌تواند وجود داشته باشد. به عبارت دیگر، همان‌طور که مارکس تأکید کرده است، «چیزی می‌تواند ارزش مصرف باشد، بدون این که ارزش باشد. چنین است در مورد چیزهایی که بدون واسطه کار برای انسان سودمندند، هم‌چون هوا، زمین بکر، چمن‌زار طبیعی، رویش چوب وحشی و غیره. چیزی می‌تواند سودمند و فرآورده کار انسان باشد، بدون آن که کالا شود. کسی که توسط فرآورده خویش نیاز خود را برآورده می‌سازد، البته ارزش مصرف به‌وجود می‌آورد، اما نه کالا. چنین کسی برای آن که کالا تولید کند، باید نه فقط ارزش مصرف، بلکه ارزش مبادله‌ای برای شخص دیگری، یعنی ارزش مصرف اجتماعی تولید کند.»^{۴۵}

به‌این ترتیب بنا بر بررسی مارکس با مناسباتی شالوده‌ای روبه‌رو می‌شویم که بر اساس آن بُعد ارزش مصرف بُعد ارزش مبادله را تعیین می‌کند و نه بر عکس. «پس بنابراین کار به‌مثابه سازنده ارزش مصرف و به‌مثابه کار سودمند، به میانجی شرائط زیست انسانی مستقل از تمامی اشکال اجتماعی آن، یعنی ضرورت طبیعی جاویدانی که میان انسان و طبیعت برقرار است، یعنی به زندگی انسانی بدل می‌شود.»^{۴۶} و در

^{۴۴} MEW: Band 19, Seite 15

^{۴۵} MEW: Band 23, Seite

^{۴۶} Ebenda

رابطه با همین بغرنج مارکس یادآور می‌شود که «در طبیعت عام تولید ارزش‌های مصرف یا فرآورده‌ها از این جهت که برای سرمایه‌دار و زیر نظارت آنان فراهم می‌شوند، تغییری رخ نمی‌دهد. به‌همین دلیل در وهله نخست باید به‌روند کار مستقل از هر گونه اشکال معین اجتماعی نگریست»^{۴۷} به عبارت دیگر، مارکس می‌خواهد به ما بگوید که نه فقط می‌توان روند کار را مستقل از هر گونه اشکال و مناسبات اجتماعی مورد بررسی قرار داد، بلکه هم‌چنین باید از یک‌سو آن دسته از عناصر روند کار را که خصلت‌های اجتماعی‌شان از شرایط تکامل تاریخی معینی ناشی می‌شوند و از سوی دیگر آن بخش از عناصر روند کار را که به اشکال اجتماعی معینی هیچ‌گونه وابستگی ندارند و بلکه هم‌چون روندی جاودانی در برابریان نمایان می‌شوند که میان انسان و طبیعت برقرار است، مورد توجه قرار داد.

کالا، ارزش مبادله و یا ارزش مصرف هیچ‌گاه نمی‌توانند مضمون مفهومی خود را در پهنه «گردش ساده»، یعنی در مرحله‌ای که تولید اضافه ارزش هنوز مورد بررسی قرار نگرفته است، به‌طور کامل و همه‌جانبه نمایان سازند. به‌همین دلیل نیز در جلد نخست «سرمایه» این مفاهیم به‌طور سطحی، یعنی بدون توجه به مبارزه طبقاتی مورد بررسی قرار گرفته‌اند. اما همان‌طور که دیدیم، ژرفای این مقولات خود را فقط در رابطه با مبارزه طبقاتی هویدا می‌سازند. به‌طور مثال کالائی که در بطن «گردش ساده» در پایان روند کالا-پول-کالا نمایان می‌شود، کالائی است که به‌خاطر ارزش مصرفی‌اش مبادله شده و باید مصرف شود و در نتیجه از زنجیره گردش حذف می‌گردد. به‌عبارت دیگر مصرف کالای مبادله شده، یعنی کالائی که در پایان زنجیره کالا-پول-کالا قرار دارد، بیرون از روند «گردش ساده» انجام می‌گیرد. با مصرف چنین کالاهای مبادله شده‌ای، این دسته از کالاها دیگر نمی‌توانند دوباره در روند «گردش ساده» قرار گیرند. به‌همین دلیل نیز کالاهای مصرف شده ارزش مبادله خود را نیز از دست می‌دهند، یعنی درست در لحظه‌ای که کالای مبادله شده مصرف می‌شود، ارزش مبادله‌اش نابود می‌شود. روشن است که پول به‌مثابه واسطه مبادله، در روند «گردش ساده» فاقد استعداد زایش اضافه‌ارزش است و نمی‌تواند به ارزش خویش بی‌افزاید و به همین دلیل مارکس می‌گوید که در روند «گردش ساده» «رابطه‌ای واقعی بین ارزش مبادله و ارزش مصرف برقرار نمی‌شود»^{۴۸} پس با توجه به

^{۴۷} MEW: Band 23, Seite 192

^{۴۸} MEW: Band 42, Seite 195

آن چه گفتیم، بهتر می‌توان به غیرواقعی بودن روند «گردش ساده» پی برد.

نقطه جهنده اقتصاد سیاسی مارکسی هر چند برای مرحله سطحی گردش سرمایه از اهمیت برخوردار است، اما در این مرحله هنوز نمی‌توان آن را تا فراسوی مرزهایش انکشاف داد. به عبارت دیگر در مرحله «تولید کالائی ساده» هنوز نمی‌توان به‌طور واقعی به اشکال اجتماعی ارزش مصرف و ارزش مبادله و رابطه آن دو با یکدیگر پی برد.

اما هنگامی که طبقات در جامعه سرمایه‌داری شفاف شوند و بخواهیم از ورطه رابطه طبقات به این ارزش‌ها بنگریم، در آن صورت می‌توان به وضعیتی برخوردیم که در آن کسانی فرآورده‌هایی را که با کار خود آفریده‌اند، با یکدیگر مبادله می‌کنند. اما سرمایه نمی‌تواند از بطن چنین وضعیتی بروید، یعنی مبادله فرآورده‌ها با یکدیگر با هدف مصرف آن فرآورده‌ها و حذف‌شان از روند گردش موجب پیدایش سرمایه نمی‌گردد. به‌همین دلیل نیز از ورطه گردش سطحی جوامع مدنی ارزش مصرف یک شئی به مثابه سودمندی واقعی همان شئی تولید شده نمایانده می‌شود و در نتیجه چون به ارزش مصرف ناب بدل می‌گردد، در نتیجه از سپهر اقتصاد به بیرون رانده می‌گردد، زیرا مصرف به‌خودی خود دارای هیچ‌گونه بار اقتصادی نیست.

اما برعکس روند گردش ساده، در روند پول- کالا- پول ارزش مصرف واسطه‌ای است میان پولی که می‌خواهد با گردش در بازار به پول بیش‌تری بدل گردد، یعنی به پولی که به ارزش خود افزوده است. روشن است که در این روند گردش فرآورده‌ای که به کالا تبدیل شده است تا روند گردش پول را قطعی سازد، خود به پدیده‌ای ضد سرمایه بدل می‌گردد، زیرا فاقد تمامی مختصات سرمایه است. ارزش مصرف چنین کالائی که واسطه میان پول و پول گشته است، دچار هیچ‌گونه دگرگونی نمی‌شود، همان می‌ماند که بود.

بنابراین پول برای آن که بتواند به پول بدل گردد، به واسطه‌ای نیازمند است که دارای ارزش مصرف است، واسطه‌ای که فراسوی این ارزش، در روند مبادله پول با پول از خصلت ارزش مبادله نیز برخوردار می‌گردد. و کالا با برخورداری از این دو خصلت ارزشی اینک می‌تواند زمینه را برای آفرینش اضافه‌ارزش هموار گرداند. اما «*اضافه‌ارزش اصولاً همان ارزش فرامیانگین است، یعنی تعین میانگینی او فقط از هویت ارزشی‌اش ناشی می‌شود. به‌همین دلیل نیز ارزش از میانگین نمی‌روید و ...*

باید از روند تولید سرمایه ناشی شود.^{۴۹} بنا بر همین اندیشهٔ مارکس ارزش و سرمایه نهایتاً فقط هنگامی می‌توانند وجود داشته باشند و انباشت کنند که بتوانند ارزش مبادله بیگانه‌ای را مقهور خود سازند. در عین حال نزد مارکس سرمایه و ارزش هیچ‌گاه نمی‌توانند یکی شوند، زیرا سرمایهٔ اولیه باید همیشه کوچک‌تر از ارزشی باشد که در پایان روند گردش پول- کالا- پول پدید می‌آید. به عبارت دیگر چون سرمایه توانسته است ارزش مبادله بیگانه‌ای، یعنی نیروی کار را در روند پول- کالا- پول مقهور خود سازد، در نتیجه بخشی از کار را، آن‌طور که مارکس گفته است، به «کار اجباری» بدل می‌سازد تا بتواند آن را به اضافه‌ارزش بدل کند.^{۵۰}

سودمندی ارزش مصرف نیروی کار برای سرمایه‌دار در این نکته نهفته است که بتواند برخلاف تمامی دیگر ارزش‌های مصرف که پس از مصرف شدن از بین می‌روند و از روند گردش حذف می‌شوند، نیروی کار را همچنان زیر سلطه خود نگاه دارد و علاوه بر آن، به ارزش مصرف آن بی‌افزاید.^{۵۱} و به‌همین دلیل نیز نیروی کار به مثابه انسان شیئت یافته از سرشت دیگری برخوردار است. برای فهم این نکته باید توجه داشت که در روند «گردش ساده کالائی» ارزش مصرف و ارزش مبادله به مثابه دو تعین متضاد یک کالا در برابر یک‌دیگر قرار می‌گیرند، یعنی کسانی که اشیاء مختلفی با ارزش‌های مصرفی متفاوتی را در اختیار دارند، می‌کوشند هدف‌مند این اشیاء، یعنی این ارزش‌های مصرف را با یک‌دیگر مبادله کنند. اما در مورد نیروی کار چنین نیست. نیروی کار دارای ارزش مصرف زنده است، یعنی ارزش مصرف آن، تا زمانی که کارگر زنده است و باید برای زنده ماندن ارزش مصرف نیروی کار خود را با دست‌مزد مبادله کند، دائماً بازتولید خواهد شد، یعنی برعکس دیگر ارزش‌های مصرف که پس از مصرف، از بین می‌روند و از حوزه مبادله حذف می‌شوند، ارزش مصرف کار می‌تواند خود را تجدید تولید و برای مبادله مجدد عرضه کند. همین نگرش به ارزش مصرف نیروی کار به مثابه ارزش مصرف زنده که می‌تواند ارزشی را خلق کند که به سرمایه بدل گردد، آشکار می‌سازد که نمی‌توان در باره ارزش مصرف نیروی کار زنده بدون توجه به سرمایه و طبقات سخن گفت. به‌همین دلیل نیز مارکس در طرح‌های اولیه خود که برای کتاب «سرمایه» تهیه کرده بود، یادآور شد که «آن‌چه می‌تواند فقط به

^{۴۹} MEW: Band 42, Seite 243

^{۵۰} Ebenda

^{۵۱} Ebenda, Seite 197

عنوان سرمایه قرار گیرد که در آن کار به‌مثابه نه- سرمایه، بلکه هم‌چون ارزش مصرف ناب جای گرفته باشد.^{۵۲} روشن است که سرمایه به‌مثابه ارزش ارزش‌زا به «کار به‌مثابه درون‌آخته» وابسته است. و هر گاه از این ورطه به رابطه متقابل و دیالکتیکی کار به‌مثابه ارزش مصرف و سرمایه بنگریم، در آن صورت خواهیم دید که در سطح بالاتری همان مناسبات اولیه ارزش مصرف و ارزش مبادله در برابر هم قرار دارند و فقط با این تفاوت که سرمایه برای افزایش ارزشی خود همیشه به نیروی کار زنده نیازمند خواهد بود.

اما آیا جامعه انسانی برای ادامه زیست خویش باید هم‌چنان به سرمایه وابسته باشد و یا آن که می‌تواند اشکال دیگری از تولید، یعنی اشکال دیگری از رابطه متقابل ارزش مصرف و ارزش مبادله را سازمان‌دهی کند؟ اندیشه جامعه کمونیستی که پیش از مارکس و انگلس پیدایش یافته بود و این دو با تئوری «ماتریالیسم تاریخی» خویش کوشیدند حرکت اجتناب‌ناپذیر تاریخ انسانی به سوی بازتولید جامعه اشتراکی اولیه، اما در سطح تکامل والاتری را ترسیم کنند، تلاشی است برای سازمان‌دهی نوین رابطه متقابل ارزش مصرف و ارزش مبادله فرآورده‌های طبیعی و انسانی بدون دخالت‌گری سرمایه‌ای که فقط با مصرف ارزش مصرف نیروی کار انسانی و استثمار نیروی کار می‌تواند زمینه زیست خود را هموار سازد.

بررسی محتوای مفهوم کار

بنا بر برداشت مارکس «کار در وهله نخست روندی است که میان انسان و طبیعت برقرار است، روندی که در آن انسان کار خویش را واسطه تبادل مواد^{۵۳} میان خود با طبیعت می‌سازد، آن را تنظیم و بر آن نظارت می‌کند. او در برابر مواد طبیعی به‌مثابه نیروی طبیعی قرار می‌گیرد. او نیروهای طبیعی پیکر خویش، یعنی بازوان و پاها، سر و دست خود را حرکت می‌دهد تا مواد طبیعی را به شکلی درآورد که مناسب زندگی اویند.^{۵۴} برای آن که تفاوت کار انسانی با آنچه برخی حیوانات و حشرات انجام می‌دهند، نشان داده شود، مارکس در «سرمایه» نوشت: «یک عنکبوت اعمالی انجام می‌دهد که شبیه [کارهای] یک ریسنده‌اند و یک زنبور با ساختن لانه‌های مومی

⁵² MEW: Band 42, Seite 197

⁵³ Stoffwechsel

⁵⁴ MEW: Band 42, Seite 192

برخی از انسان‌های معمار را شرمگین می‌سازد. اما آن‌چه که از همان آغاز بدترین معمار را از بهترین زنبور متفاوت می‌سازد، آن است که [معمار] آن لانه را پیش از آن که بسازد، نخست در کله خود ساخته است. در پایان روند کار نتیجه‌ای به‌بار می‌آید که در آغاز در تصور کارگر، یعنی به صورت ایده پیدایش یافته بود. نه این که او شکل طبیعی را دگرگون می‌سازد، بلکه او در طبیعت مقصودی را دنبال می‌کند که می‌داند به گونه‌ای عمل او را به مثابه قانون مشخص می‌سازد و او باید اراده‌اش را تابع آن کند.^{۵۵} چکیده آن که در اندیشه مارکس و انگلس کار هم‌زاد انسان است. انگلس حتی مدعی می‌شود که «کار [...] نخستین شرط اصلی تمامی زندگانی انسانی است و آن‌هم به آن چنان درجه‌ای که می‌توانیم یقیناً بگوئیم: [کار] خود خالق انسان است.»^{۵۶}

با توجه به این برداشتها، پیدایش انسان و کار با هم بوده است، یعنی کار انسان را خلق کرد و انسان با کار کردن توانست طبیعت و به‌هم‌راه آن خود را دگرگون و متحول سازد. بنا براین می‌توان به این برداشت رسید که انسان برای به‌سازی شرایط زندگانی خویش باید کار کند و در نتیجه کار در تمامی شیوه‌های تولیدی که انسان تا کنون به‌وجود آورده، وجود داشته است و در شیوه‌های تولیدی آینده‌ای که انسان به وجود خواهد آورد، نیز وجود خواهد داشت.

اما در شیوه تولید سرمایه‌داری کار انسانی به «ارزش مصرف» بدل می‌گردد و در دوران مبادله قرار می‌گیرد و در روند گردش پول- کالا- پول در هیبت کالائی نمایان می‌شود که می‌تواند در پایان دور گردش به ارزش پولی که در آغاز این روند برای صرف خرید کالای کار هزینه شده است، بی‌افزاید.

مارکس برای آن که بتواند ارزش‌افزائی پول (سرمایه) را ثابت کند، کاری را که دارای «ارزش مصرف» است، به دو بخش «کار لازم» و «کار اضافی» تقسیم می‌کند و مدعی می‌شود که «تنها کارگری بارآور شمرده می‌شود که برای سرمایه‌دار اضافه-ارزش تولید و یا آن که به‌ارزش‌زائی سرمایه خدمت کند.»^{۵۷} به این ترتیب بخشی از کار که «کار لازم» نامیده می‌شود، فاقد استعداد ارزش‌زائی است. این بخش از کار در بهترین حالت خود را در فرآورده‌هایی که تولید شده‌اند، متراکم می‌سازد، بدون آن که

^{۵۵} MEW: Band 42, Seite 193

^{۵۶} MEW: Band 20, Seite 444

^{۵۷} MEW: Band 23, Seite 522

ارزشی به‌وجود آورده باشد، زیرا سرمایه‌دار باید معادل ارزشی را که توسط «کار لازم» در فرآورده‌ها متراکم گشته است، به کارگر به‌مثابه دست‌مزد بپردازد تا کارگر بتواند «ارزش مصرف» کار خود را که در پایان روز کار از دست داده است، دوباره‌سازی کند تا بتواند برای روز کار دیگر «ارزش مصرف» نیروی کار خود را در اختیار سرمایه‌دار قرار دهد.

به‌این ترتیب هر گاه از ورطه «کار لازم» به مسئله بنگریم، در آن صورت خواهیم دید که مارکس بارآوری نیروی کاری را که در «کار لازم» نهفته است، از سرمایه مستقل می‌داند و حتی آن را فراسوی شیوه تولید قرار می‌دهد. برای فهم این نکته باید پذیرفت که در تمامی شیوه‌های تولید به «کار لازمی» نیاز است که بازتولید نیروی کار، یعنی شرائط زندگی انسان را تضمین کند. «آن بخش از روز کار که در آن این بازتولید انجام می‌گیرد را من زمان کار لازم و کاری که در این زمان مصرف شده است را کار لازم می‌نامم. لازم برای کارگر، زیرا که از اشکال اجتماعی کار مستقل است.»^{۵۸}

و جالب آن که مارکس مفهوم «کار لازم» را مترادف با مفاهیم «سرمایه متغیر» و «ارزش نیروی کار» به‌کار می‌برد.^{۵۹} اما این بدان معنی نیست که او تصادفی و یا الله‌بختکی برای یک موضوع سه مفهوم را به‌کار گرفته است و بلکه هر یک از این مفاهیم یکی از جنبه‌های بغرنجی را که با آن روبه‌روئیم، نمایان می‌سازند، آن‌هم به این دلیل که بنا بر برداشت مارکس مفهوم «کار لازم» ترافرانده^{۶۰} مفاهیم ارزش، کالا و مناسبات سرمایه‌ای است.

مارکس برای آن که فهم بغرنجی «بارآوری نیروی کار» در رابطه با «کار لازم» را آسان سازد، در «سرمایه» به «درخت نان» اشاره می‌کند. این درخت در جنگل‌های جزیره ساگو^{۶۱} که یکی از جزایر مجمع‌الجزایر آرشپلاگوس^{۶۲} است، می‌روید و در هسته این درخت ماده‌ای سرشار از پروتئین قرار دارد که مردم این جزیره با قطع درخت و خشکاندن آن ماده پروتئینی، آن را به آرد تبدیل کرده و می‌خورند. به‌عبارت دیگر، همان‌طور که بخشی از مردم برای تهیه هیزم به‌جنگل می‌روند و

⁵⁸ MEW: Band 23, Seite 553

⁵⁹ MEW: Band 23, Seite 523

⁶⁰ Transzendental

⁶¹ Sago

⁶² Archipelagus

درختان را می‌برند، مردم جزیره ساگو برای تهیه نان روزانه خود به جنگل می‌رفتند و با بریدن تنه درختی و آوردن آن به خانه، نان روزانه خود را فراهم می‌آوردند. مارکس در ارتباط با تعیین مقدار کار لازم در این رابطه چنین نوشت:

«فرض کنیم که یک چنین نان بر آسیای شرقی برای ارضاء همه مایحتاج خود به ۱۲ ساعت کار در هفته نیازمند باشد. آن چه که موهبت طبیعی مستقیماً نصیب او ساخته، زمان آسودگی است. برای آن که او بتواند این [زمان فراغت] را برای خود به کار گیرد، به یک سلسله اوضاع تاریخی نیاز است، قهری بیرونی ضروری است تا او در این [زمان فراغت] برای شخص بیگانه‌ای کار اضافی انجام دهد. هرگاه تولید سرمایه‌دارانه آن جا وارد شود، شاید آن شخص سر به زیر باید ۶ روز در هفته کار کند تا بتواند تولید یک روز کار را از آن خود سازد. موهبت طبیعی توضیح نمی‌دهد که چرا او باید ۶ روز در هفته کار کند و یا آن که چرا باید ۵ روز در هفته کار اضافی انجام دهد. این [موهبت] فقط آشکار می‌سازد که چرا زمان کار لازم او به یک روز در هفته محدود شده است. اما به هیچ وجه تولید اضافی از کیفیت نهانی کار انسانی زاده نمی‌شود.»^{۶۳}

و دیدیم، هنگامی که پای اروپائیان به این بخش از جهان باز شد و شیوه تولید سرمایه‌دارانه در آن جا نیز به شیوه تولید غالب بدل گشت، دیگر فراغتی برای مردمانی نماند که در گذشته با بهره‌گیری از اوضاع طبیعی مساعد از موهبت طبیعی برخوردار بودند. از این پس، آن‌ها نیز باید برای به دست آوردن یک لقمه نان برای خود و خانواده‌های‌شان به هر اسارت و استثماری تن در می‌دادند. از آن پس بیکاری جانشین فراغت شد، با این توفیر که انسان فارغ و آسوده غم نان و آب ندارد، حال آن که بیکار کسی است که نمی‌داند چگونه باید آب و نان خود و خانواده‌اش را تأمین کند.

در محدوده تولید سرمایه‌دارانه کار اضافی که خالق اضافه‌ارزش است، به طول روز کار می‌افزاید، یعنی آن را طولانی‌تر از «زمان کار لازم» می‌کند. با توجه به همین نکته به‌ناهمگونی در نقد اقتصاد سیاسی برمی‌خوریم، زیرا بدون توجه به اعتراض‌هایی که به مناسبات تولیدی سرمایه‌دارانه می‌شود، مفهوم «کار لازم» در همه شیوه‌های تولیدی از اهمیت زیادی برخوردار است. برعکس اما، سرمایه‌داری چیز دیگری

⁶³ MEW: Band 23, Seite 538

نیست، مگر مناسباتی که در آن سرمایه‌دار با امتداد روز کار می‌کوشد کار اضافی را بر انسان‌هایی که در سپهر این شیوه تولید می‌زیند، تحمیل کند و هر اندازه بتواند بخش «کار لازم» از روز کار را کوچک‌تر سازد، به‌همان نسبت نیز توانسته است به بخش «کار اضافی» از روز کار بی‌افزاید و در نتیجه اضافه‌ارزشی که در روز کار تولید می‌شود، بیش‌تر خواهد شد. می‌بینیم که در مناسبات سرمایه‌داری باید به روز کار از دو جنبه نگریست. یک‌بار از ورطه «کار لازم»، یعنی از موضع کسی که برای بازتولید شرایط مادی زندگی خویش باید نیروی کار خود را بفروشد و بار دیگر از ورطه «کار اضافی»، یعنی از موضع سرمایه‌دار که می‌خواهد به ارزش‌افزایی سرمایه خود تا آن‌جا که ممکن است، بی‌افزاید. اما این ارزش‌افزایی در بهترین حالت، یعنی هرگاه بتوان «زمان کار لازم» را به صفر تبدیل کرد، نمی‌تواند بزرگ‌تر از «روز کار» شود.

مفهوم کار بارآور چیست؟

هم‌چون مقوله «کار» باید به مقوله «کار بارآور» نیز از دو جنبه نگریست، زیرا با آن که با یک نوع «کار» سر و کار داریم، اما همین «کار» که دارای ارزش مصرف همگونی است، می‌تواند در یک رابطه بارآور و در رابطه دیگری نابارآور باشد. این نکته‌ای است که مارکس به‌آن پی برد و در مثالی آن را توضیح داد. به‌طور مثال کفاشی که صاحب یک کارگاه کفاشی است، هنگامی که به شاگردان کارگاه‌اش حرفه کفاشی را بی‌آموزد، کاری انجام می‌دهد که نابارآور است. اما کفاشی که در کارخانه‌ای شاغل است و در برابر کاری که انجام می‌دهد، دست‌مزد دریافت می‌کند، هرگاه به شاگردانی که در آن کارخانه استخدام شده‌اند، حرفه کفاشی را بی‌آموزد، در آن صورت کار بارآوری انجام داده است. پس می‌بینیم که در رابطه با «ارزش مصرفی» که در یک کار نهفته است، نمی‌توان بارآوری و یا نابارآوری آن کار را اثبات کرد. اما در رابطه با «تولید ارزش» چنین نیست، زیرا فقط کار بارآور ارزش‌زا است. هم‌چنین آموزگاری که حقوق می‌گیرد و در دبستانی به کودکان سواد می‌آموزد، با کسی که به‌طور رایگان به بزرگسالان سواد می‌آموزد، هر دو برای جامعه کار مفیدی انجام می‌دهند، یعنی به بالا بردن سطح دانش اجتماعی کمک می‌کنند، با این تفاوت که آموزگاری که حقوق می‌گیرد، ارزش تولید می‌کند و کارش بارآور است، در حالی که کار آموزگاری که به‌طور رایگان در کلاس اکابر تدریس می‌کند، ارزش‌زا نیست، زیرا

نه سرمایه‌ای نیروی کار او را خریداری کرده است و نه به سرمایه‌ای که وجود ندارد، می‌تواند چیزی بی‌افزاید. خلاصه آن که «فقط کاری بارآور است که اضافه‌ارزش برای سرمایه‌دار تولید می‌کند و یا آن که در خدمت خود-ارزش‌زائی سرمایه قرار دارد.»^{۶۴} بنابراین مفهوم «بارآور» بودن کار دقیقاً در ارتباط با گوهر سرمایه‌داری قرار دارد، که عبارت است از تصاحب کار اضافی که برای آن مزدی پرداخت نشده است. به همین دلیل نیز مارکس مابین کار مفید و کار «بارآور» تفاوت می‌گذارد. کار مفید همه کارهایی را در برمی‌گیرد که در پایان روند آن فرآورده تازه‌ای به‌وجود می‌آید که دارای خصوصیت مصرف فردی-اجتماعی است. در این رابطه «کار اضافی» نیز کار مفید است، اما هر کار مفیدی سبب تولید اضافه‌ارزش نمی‌گردد و بلکه این تنها کار اضافی است که از خصوصیت ارزش‌زائی برخوردار است و به‌همین دلیل به کار «بارآور» بدل می‌گردد. مارکس در این باره چنین نوشته است: «باید پذیرفت فقط کاری که سرمایه تولید می‌کند، بارآور است؛ بنابراین کاری که چنین نمی‌کند، هر اندازه هم مفید باشد- حتی می‌تواند زیانبار هم باشد- برای سرمایه‌سازی بارآور نیست، بلکه پس از این جهت^{۶۵} کار نابارآور است.»^{۶۶} (تکیه‌ها از مارکس است) با توجه به این بررسی می‌بینیم که مقوله کار نزد مارکس دارای دو سویه است. یک سویه آن رابطه‌ای است که میان کار مجرد و تولید ارزش وجود دارد و سویه دیگر آن کار مشخص است. آن طور که مارکس یادآور شده است، برای آن که بتوان این دو سویه را هم‌زمان دریافت، باید روند کار را به‌مثابه روندی مستقل از تولید سرمایه‌داری و در عین حال به‌مثابه سویه‌ای از همین روند تولید سرمایه‌دارانه درک کرد.

ترکیب نیروهای مولد

کار به‌خودی خود وجود ندارد و بلکه این انسان‌ها هستند که کار را انجام می‌دهند. به‌عبارت دیگر کار خصیصه انسان است و در مرحله معینی از تاریخ، یعنی با پیدایش شیوه تولید سرمایه‌داری، کار انسانی به نیروی مولده بدل می‌گردد. برای آن که بتوانیم این نکته را دریابیم، باید توجه داشت که هر سرمایه‌منفردی برای

⁶⁴ MEW: Band 23, Seite 532

⁶⁵ Hence

⁶⁶ MEW: Band 24, Seite 226

به‌دست آوردن هرگونه فراضافه‌ارزشی⁶⁷ باید در کارگاه و یا کارخانه خود به نیروی مولده کار بی‌افزاید. هرگاه فرض را بر آن بگذاریم که از سهم سرمایه‌گذاری در رابطه با مقدار کالائی که تولید می‌شود، کاسته شود، در آن صورت سرمایه‌دار می‌تواند با بهره‌گیری از ماشین‌های تولیدی بهتر و یا ابزار کار پیشرفته‌تر به این هدف خود دست یابد. به این ترتیب پس از چندی دیگر سرمایه‌دارانی که در همان رشته تولید می‌کنند، از اسلوب تولید آن سرمایه‌دار کم و بیش تقلید خواهند کرد و حتی خواهند کوشید آن اسلوب را بارآورتر سازند تا بتوانند به فراضافه‌ارزش بیش‌تری دست یابند. در نتیجه دیری نخواهد پایید و اسلوب تولید جدید در همه کارگاه‌ها و یا کارخانه‌ها برقرار می‌شود و به‌همین دلیل نیز پس از چندی دست‌یابی به فراضافه‌ارزش ناممکن می‌گردد و دور بازی باید دوباره از نو آغاز شود، یعنی صاحب یک کارخانه باید برای دست‌یابی به فراضافه‌ارزش از ماشین‌ها و یا ابزارهای کار بهتری بهره گیرد. همین امر سبب می‌شود تا بدون آن که سرمایه‌دار خواسته باشد، در سطح جامعه و با گسترش بازار جهانی، حتی در جهان بارآوری نیروی مولده کار ارتقاء یابد. به‌عبارت دیگر، بدون به‌کارگیری ماشین‌های تولیدی مدرن و پیشرفته، نیروی مولده کار نمی‌تواند از رشد چندانی برخوردار شود تا بتوان با آن به فراضافه‌ارزش دست یافت. به‌همین دلیل نیز برخی از منتقدین مارکس بر این نظرند که مارکس بر این باور بود که تاریخ همیشه رو به پیشرفت دارد و برخی از آنان حتی او را به هواداری از «فتیش صنعت» متهم می‌سازند. این دسته از منتقدین اندیشه‌های مارکس بر این باورند که بهره‌گیری از ماشین‌های تولیدی پیشرفته هر چند سبب می‌شود تا بارآوری نیروی کار از رشد خارق‌العاده‌ای برخوردار گردد، اما همین امر در عین حال موجب می‌شود تا نیروهای مولده به نیروهای تخریب‌گر بدل گردند، زیرا بر عکس دوران مارکس که سرمایه‌داری در پی پرولتریزه ساختن تمامی جامعه بود، یعنی همه کس باید مزدبگیر سرمایه‌داران می‌گشت، اینک رشد خارق‌العاده نیروهای مولده سبب شده است تا میلیون‌ها تن از روند تولید به بیرون پرتاب شوند و ارتش بیکاران در پیشرفته‌ترین کشورهای سرمایه‌داری دائماً در حال رشد است، یعنی میلیون‌ها تن به‌جای آن که بتوانند با مزد کار خود زندگی خویش را تأمین کنند، اینک باید از صندوق دولت هزینه زندگی خود را دریافت کنند.

⁶⁷ Extramehrwert

اما نگاهی به «سرمایه» نشان می‌دهد که مارکس در بخشی که در آن می‌کوشد بفرنجی فراضافه‌ارزش را مورد بررسی قرار دهد، از ماشین‌نیسم و ماشین هیچ سخنی نگفته است. او در آن جا فقط نوشته است: «شاید سرمایه‌داری بتواند نیروی مولده کار را دو برابر سازد»⁶⁸، بدون آن که اشاره کرده باشد این امر با استفاده از چه ابزاری می‌تواند ممکن گردد. به عبارت دیگر با بهره‌گیری از ماشین‌های تولیدی جدید می‌توان نیروی مولده کار را ارتقاء داد، اما شاید مارکس به امکانات دیگری نیز می‌اندیشید و به همین دلیل نیز این مطلب را کاملاً مشخص نساخت.

دو جنبه‌گی بارآوری

برای آن که بتوانیم درپاییم تکامل بارآوری به هیچ‌وجه جدا از مکانیسم تولید اضافه‌ارزش نیست، باید دو جنبه‌گی بارآوری کار را به دقت از هم تمیز دهیم، یعنی باید میان نیروی مولده کار و عواملی که بر روی آن تأثیر می‌گذارند، توفیر نهیم. نیروی مولده کار را می‌توان با واحد زمان اندازه‌گیری کرد. اما در عین حال نیروی مولده کار از زمان کار مشخصی تشکیل می‌گردد که برای تولید شئی معینی ضروری است. یعنی هرگاه نیروی مولده کار بالا رود، از زمان کار برای تولید آن شئی کاسته خواهد شد. و برعکس، هرگاه نیروی مولده کاهش یابد، به زمان کار باید افزوده شود. و هر گاه روز کار را هم‌چون واحد اندازه‌گیری در نظر بگیریم، در آن صورت می‌توان فرآورده‌های بیش‌تری را ساخت و بر عکس، با پائین بودن آن، مقدار تولید فرآورده‌ها کاهش خواهد یافت. در نتیجه می‌بینیم که نیروی مولده کار در تولید ارزش دارای نقشی کلیدی و تعیین‌کننده است، زیرا هرگاه از مقدار زمان کار لازم کاسته شود، در نتیجه از تولید ارزش نیز کاسته خواهد شد و برعکس، هرگاه زمان کار لازم افزایش یابد، به همان نسبت نیز به حجم ارزش افزوده خواهد گشت.

اما عوامل دیگری هستند که بر نیروی مولده کار تأثیر می‌نهند، عواملی هم‌چون اوضاع اجتماعی و مناسباتی که نیروی کار در بطن آن قرار دارد و غیره... سبب افزایش و یا کاهش زمان کار لازم می‌گردند. خلاصه آن که عواملی که بر ارتقاء و یا کاهش نیروی مولده تأثیر می‌نهند، آن قدر متنوع و زیادند که هیچ‌گاه نمی‌توان

⁶⁸ MEW: Band 23, Seite 335

فهرست کاملی از آن‌ها را تهیه کرد. و به‌همین دلیل نیز مارکس در سرمایه هنگام شمارش این عوامل، فهرست خود را با واژه و غیره پایان داد: «نیروی مولده کار به‌وسیله وضعیت‌های متنوعی و از آن‌جمله توسط مهارت کارگر، درجه تکامل دانش و فنونی که به‌کار گرفته می‌شوند، ترکیب اجتماعی روند تولید، مقدار و استعداد تأثیرگذاری ابزار تولید و مناسبات طبیعی تعیین می‌گردد.»^{۶۹} او در طرح اولیه خود نوشته بود که ارتقاء نیروهای مولده کار «... نتیجه دانش، اختراعات، تقسیم‌ها و ترکیب‌های کار، به‌ترسازای ابزارهای ارتباطی، ایجاد بازار جهانی، ماشین‌ها و غیره»^{۷۰} است.

اما آنچه در این بررسی تعیین کننده است، این واقعیت می‌باشد که هیچ یک از این عوامل در تولید ارزش نقشی بازی نمی‌کنند. لیکن در جامعه‌ای که در آن «هوشمندی اجتماعی»^{۷۱} به‌درجه معینی از انکشاف نرسیده باشد، یعنی جامعه‌ای که از «هوشمندی علمی و فنی» بهره‌مند نیست، نمی‌تواند به سطح تولید پیش‌رفته دست یابد. این بی‌دلیل نیست که بسیاری از سیاست‌گران و روشنفکران آلمانی «هوشمندی» شهروندان و «سطح دانش اجتماعی» موجود در آلمان را منبع ثروتی می‌دانند که در این کشور تولید می‌شود و از دوران بیسمارک به بعد، همه دولت‌های آلمان کوشیده‌اند با تحمیل هزینه کلانی بر بودجه دولت، هم از کاهش «درجه هوشمندی اجتماعی» جلوگیری و هم تا آن جا که ممکن است، بدان بی‌افزایند. این بی‌دلیل نیست که در کشورهای جهان سوم که سطح آموزش و پرورش بسیار پائین است، با اقتصادهای عقب‌مانده روبه‌روئیم و برعکس، در کشورهایی که این سطح بالا است، تولید مدرن و پیش‌رفته حاکم است و موجب تولید ثروتی کلان می‌گردد. به این ترتیب عواملی چون «هوشمندی اجتماعی» هر چند در تولید ارزش نقشی ندارند، اما تولید اضافه‌ارزش و حتی تولید فراطرفه‌ارزش بدون وجود این عوامل ناممکن است. در عین حال این عوامل هر چند در تعیین میانگین زمان کار لازم نقشی تعیین کننده بازی می‌کنند، اما در تولید ارزش کالا هیچ نقشی ندارند.

با توجه به پیچیدگی و بغرنجی دو جنبه بارآوری نیروی کار می‌توان گفت، آنچه یک‌بار کشف و یا اختراع شده است، به‌ویژه آن دسته از قوانین فیزیک، شیمی و ... که

⁶⁹ MEW: Band 23, Seite 54

⁷⁰ MEW: Band 23, Seite 229

⁷¹ Gesellschaftliche Intelligenz

تازه کشف شده‌اند، می‌توانند از سوی همه افراد، نهادها و حتی دولت‌ها مورد استفاده قرار گیرند و بسیاری از سرمایه‌داران می‌توانند با توجه به قوانینی که برای کشف‌شان هزینه‌ای نپرداخته‌اند، ابزار کار و ماشین‌های تولیدی بهتری را بسازند. البته زمان کاری که برای تولید این ابزار و ماشین‌های تولیدی مصرف شده است، خود را در ارزش آن‌ها باز می‌تاباند. اما می‌دانیم که کار بارآور کنونی بر بنیاد کشف خط، کشف دانش‌های مختلف و هم‌چنین قابلیت‌ها و فن‌آوری‌هایی که بشریت طی هزاره‌ها به آن‌ها دست یافته است، قرار دارد و نسل کنونی و از آن جمله سرمایه‌داران کنونی برای این گذشته که نقشی تعیین کننده در آرایش نیروی مولده کنونی دارد، حتی یک شاهی هزینه نکرده‌اند. اما با این حال، این گذشته در تعیین وضعیتی که در یک کشور حاکم است و سرمایه‌دار می‌خواهد در آن سرمایه خود را به کار اندازد، نقشی تعیین کننده بازی می‌کند و همین وضعیت تعیین می‌کند که بارآوری نیروی مولده در این یا آن کشور چگونه می‌تواند باشد، یعنی مردمی که در این و یا آن کشور زندگی می‌کنند، از «هوشمندی اجتماعی» کافی برای به کار انداختن ماشین‌های پیچیده تولیدی برخوردارند یا نه؟

خلاصه آن که «تولید ماشینی» به این دلیل جای «تولید مانوفاکتوری» را گرفت که سرمایه‌دار با بهره‌گیری از ماشین توانست به بارآوری نیروی مولده به‌گونه‌ای شگرف بی‌افزاید. این روند هنوز نیز ادامه دارد و سرمایه‌داری مجبور است برای بالا بردن بارآوری نیروی مولده کار دائماً ماشین‌های مدرن‌تر و بغرنج‌تری را بسازد و به کار گیرد. اما تولید ماشینی سبب شده است تا هر روز بتوان با به‌کارگیری نیروی کار کم‌تری هر چه انبوه‌تر تولید کرد. از همین زاویه ماشین‌های تولیدی در رابطه با نیروهای مولده مستقیماً به قانون ارزش مربوط می‌شوند، زیرا از ماشین‌های تولیدی فقط هنگامی بهره گرفته می‌شود که حجم سرمایه‌گذاری که متشکل از سرمایه ثابت و متغیر است، در تناسب با مقدار تولید کاهش یابد، یعنی سبب ارزان‌تر شدن هزینه تولید گردد.

مارکس در «گروندریسه» تکاملی از به‌کارگیری ماشین‌ها در تولید را از دو جنبه جداگرایانه مورد بررسی قرار داده است که عبارتند از میانگین اجتماعی زمان کار لازم که به بارآوری نیروی مولده ربط دارد و پیش‌شرط‌هایی که نیروی مولده کار را تعیین می‌کنند. اما در این تحلیل این دو جنبه در توازن نسبت به یک‌دیگر قرار

ندارند، زیرا رابطهٔ میان نیروی مولده (کار) و نیروهای مولده (یک سری عوامل دیگر)، رابطه‌ای ایستا نیست. به همین دلیل نیز مارکس در بررسی خود کوشید وضعیت اجتماعی ممکن را ترسیم کند که در آن پُشت‌گردهای اجتماعی^{۷۲} آن‌چنان حائز اهمیت می‌شوند که بر آن مبنی زمان کار واقعی کم و بیش بی‌اهمیت می‌شود، یعنی آن‌چه را که باید تعیین کرد، از آن‌چه که تعیین‌کننده است، مهم‌تر می‌گردد.

با توجه به آن‌چه گفته شد، هرگاه نیروی مولده کار به‌وسیله «قدرت نیروی محرکه‌ای»^{۷۳} که در حین زمان کار به‌حرکت در می‌آید، به‌گونه‌ای کلان بدان افزوده شود، و هرگاه تولید «عامل مؤثر نیرومند»^{۷۴} - خود دگرباره در هیچ تناسب بلاواسطه‌ای با زمان کاری نباشد که هزینه تولیدش می‌شود،^{۷۵} در آن صورت آن‌چه قابل محاسبه نیست، دائماً اساسی می‌شود و آن‌چه قابل محاسبه است، به‌عاملی بی‌اهمیت بدل می‌گردد. بنابراین می‌بینیم که پیش‌شرط‌های اجتماعی در کنار مناسبات اجتماعی برای نیروی مولده کار بسیار مهم هستند، به‌گونه‌ای که زمان کار ضرورتاً لازم در مقایسه با آن اهمیت خود را از دست می‌دهد. اما آن‌چه که در این میان باید مورد توجه قرار گیرد، بُعد مقدار ارزشی است که بر مبنای آن میانگین زمان کار اجتماعاً لازم توسط نیروی مولده کار تعیین می‌گردد، یعنی توسط عواملی مشخص می‌شود که فراسوی قانون ارزش قرار دارند که بنا بر برداشت مارکس در هر جامعه‌ای از اعتبار برخوردار است.

اعتبار قانون ارزش

برخی بر این باورند که در دوران پسافوردیسم قانون ارزش مارکس دیگر نمی‌تواند از نقش تنظیم‌کننده‌ای در تولید و توزیع برخوردار باشد، یعنی در دوران کنونی تولید و توزیع نه فقط در ارتباط با قانون ارزش مارکس، بلکه علاوه بر آن تحت تأثیر عوامل دیگری تحقق می‌یابند. برای فهم این نکته باید دانست که وجود و مقدار کار اضافی و در ارتباط با آن، اضافه‌ارزش و در نهایت خود سرمایه نیز توسط مبارزه طبقاتی متعین می‌شوند. بنابراین می‌توان نتیجه گرفت که مبارزه طبقاتی یگانه قانونی است

⁷² Gesellschaftlicher Hintergrund

⁷³ Agentien

⁷⁴ Powerful effectiveness

⁷⁵ MEW: Band 23, Seite 600

که خود را در مبارزه‌ای مشخص و در عین حال متنوع که برای تعیین مقدار دست‌مزد کار انجام می‌گیرد، می‌نمایاند. در این رابطه قهر به قانون نابی بدل می‌گردد که گاهی به‌صورت مناسبات اجباری و گاهی نیز به‌وسیله اعمال قدرت مستقیم عمل می‌کند.

البته قانون ارزش مارکس در رابطه با تحقق اضافه‌ارزش، هم‌چنان در هنگام فروش کالاها و خدمات معتبر است. یعنی خرید مواد خام و نیروی کار و هم‌چنین فروش کالاهای سرمایه‌ای بر مبنی قانون ارزش پول- کالا- پول انجام می‌گیرد. روند تولید با گردش پولی که به کالاهای ثابت و متغیر بدل می‌گردد، آغاز می‌شود، یعنی اضافه-ارزشی که از درون روندهای تولید پیشین به دست آمده بود، با نیروی کار و مواد تولید مبادله می‌گردد. پس از این تبادل روند تولید آغاز می‌شود و در کالاهای نوئی که ساخته می‌شوند، نیروی کار زنده متراکم می‌گردد و این روند سرانجام با فروش فرآورده‌های تولید شده پایان می‌یابد. به این ترتیب دگردیسی^{۷۶} کالای اضافی- پول اضافی بر اساس قانون ارزش تنظیم می‌شود. با این حال، همان‌طور که در پیش‌نشان دادیم و مارکس نمودار ساخت، تصاحب کار اضافی بیرون از حوزه قانون ارزش تحقق می‌یابد. اما برخلاف مارکس، برخی از منتقدین قانون ارزش مارکس بر این باورند که حتی آغاز و پایان این دگردیسی نیز در محدوده قوانینی که در حوزه جامعه مدنی حاکمند، یعنی قانون گردش کالاها، انجام نمی‌گیرد. بلکه این روند خود را در مناسبات طبقاتی که در نهایت به مناسبات سیاسی منتهی می‌شوند، می‌تاباند، زیرا کل طبقه سرمایه‌دار اشکال و درجه استثماری را که می‌خواهد متحقق سازد، فقط در حوزه سیاسی و از طریق تنظیم قوانین می‌تواند سازمان‌دهی کند.

برعکس گردش ساده کالائی، از آن‌جا که برای تعیین مقدار اضافه‌ارزش قانون اقتصادی خاصی وجود ندارد، در نتیجه کمیت اضافه‌ارزش فقط می‌تواند نتیجه بلاواسطه مناسبات اجتماعی باشد و قانون ارزش در این ارتباط مبارزه طبقاتی واقعی در جامعه را بازتاب می‌دهد. بنابراین، همان‌طور که مارکس نیز در بررسی‌های خود نشان داد، سامانه شیوه تولید سرمایه‌داری از آغاز پیدایش آن بر مبنی قانون ارزش تنظیم نگشته بود.

پس هرگاه بپذیریم که عوامل عامی که نیروی مولده کار را متعین می‌کنند، در

⁷⁶ Metamorphose

مقایسه با زمان کاری که واقعاً مصرف می‌شود، دائماً عمده‌تر می‌شوند، در آن صورت، همان‌طور که مارکس در «گروندریسه» پیش‌گوئی کرد، باید وضعیت اجتماعی معینی به‌وجود آید که بتوان در بطن آن از اهمیت زمان کار اجتماعاً لازم کاست. اما تاریخ جوامع سرمایه‌داری نشان داده است که سرمایه بدون مقاومت تن به تغییر چنین وضعیتی نخواهد داد که بر مبنی آن نتواند عوامل بارآوری کار را کنترل کند. به‌همین دلیل نیز می‌بینیم که در رابطه با انباشت سرمایه نه فقط فروش کالا، بلکه هم‌چنین سیستم حقوقی حاکم بر جامعه، قوانین ثبت اختراعات و امتیازنامه‌ها و حتی اشکال سود به اهرم‌های تعیین‌کننده‌ای برای تثبیت سلطه سرمایه بر نیروی کار بدل می‌گردند. در این رابطه می‌توان گفت که سرمایه‌دار برای دستیابی به انباشت نه فقط باید رهبری کاری را که واقعاً انجام می‌گیرد، در اختیار خود داشته باشد، بلکه هم‌چنین باید بر تمامی استعدادها و توانائی‌های کار موجود در یک جامعه سرمایه‌داری سلطه داشته باشد و حتی از طریق هدایت دولت و به‌کار انداختن سیستم آموزش و پرورش، نیروی کار دلخواه و مناسب برای تولید خود را تربیت کند و آموزش دهد. به‌این ترتیب سیادت سرمایه فقط به کنترل نیروی کار محدود نمی‌شود و بلکه سراسر جامعه را فرامی‌گیرد. و می‌بینیم هنگامی که اقتصاد یک کشور سرمایه‌داری با رکود روبه‌رو می‌گردد، چگونه از حجم سرمایه‌گذاری در بخش آموزش و پرورش کاسته می‌شود و برعکس، در دوران‌های شکوفائی اقتصادی با عکس این روند روبه‌رو می‌شویم.

چکیده

کسانی که قانون ارزش را فراسوی مبارزه طبقاتی قرار می‌دهند و بر این باورند که میان مبارزه طبقاتی و قانون ارزش رابطه علیتی متقابلی وجود ندارد، بدون آن که خود خواسته باشند، قانون ارزش را یگانه می‌انگارند، یعنی آن را مطلق می‌کنند. چنین اندیشه‌ای سبب می‌شود تا به این نتیجه رسیم که قانون ارزش موتور حرکت تاریخ در دوران سرمایه‌داری است و از آن‌جا که این قانون ورای اراده انسان‌ها عمل می‌کند، در نتیجه حتی با مبارزه طبقاتی نیز نمی‌توان بر آن تأثیر نهاد. در نتیجه آغاز و پایان شیوه تولید سرمایه‌داری بیرون از حوزه عمل انسان‌هایی که در محدوده شیوه تولید سرمایه‌داری زندگی می‌کنند، قرار می‌گیرد.

اما هرگاه سرمایه متغیر را در رابطه با مبارزه طبقاتی قرار دهیم و همان گونه که نشان دادیم، حجم و مقدار این سرمایه، هر چند از یک سو با مناسبات پیش‌یافته در ارتباط است، اما از سوی دیگر چون از خواست و آرزوهای نیروی کار متأثر می‌شود، در آن صورت خواهیم دید که انسان‌ها نه فقط می‌توانند بر ترکیب درونی سرمایه تأثیر نهند، بلکه حتی قانون ارزش نیز از مبارزه آن‌ها برای رهایی خویش از کار اجباری و از خودبیگانگی متأثر می‌گردد. چنین نگرشی به نقد مارکس از سرمایه‌داری برایمان آشکار می‌سازد که هر چند ارزش همه‌چیز را در بر می‌گیرد و همه چیز می‌تواند به ارزش بدل گردد، اما انباشت سرمایه همیشه با محدودیت‌هایی روبه‌رو خواهد بود و همان‌طور که مارکس در جلد سوم «سرمایه» نشان داد، سرانجام ارزش خود سبب بحران خویش می‌گردد. سرمایه متغیر که مبارزه طبقاتی را بازتاب می‌دهد، با گرایش کاهشی خویش سرانجام سبب نابودی این شیوه تولید و رهایی انسان از قید و بندهای کار اجباری که خود را در شیوه تولید سرمایه‌داری در هیبت کار اضافی می‌نمایاند، خواهد گشت. اما سرمایه متغیر چیز دیگری نیست، مگر بازتاب دهنده مبارزه طبقاتی نیروی کاری که می‌خواهد خود را از کار اجباری و مزدوری رها سازد.

سرمایه ثابت و ماشینیسیم

در این جُستار می‌خواهیم به سرمایه ثابت و ماشین‌ها و به‌ویژه ماشین‌های خودکار مدرن بپردازیم که در عین حال جزئی از سرمایه ثابت هستند و در بارآوری نیروی کار نقشی مهم بازی می‌کنند. اما برای فهم پیچیدگی این جُستار بهتر دیدیم نخست به‌اختصار برخی از مقولات اقتصاد سیاسی سرمایه‌داری را که توسط مارکس فرمول‌بندی شده‌اند، یک‌بار دیگر مورد بررسی قرار دهیم تا بتوان بحث اصلی درباره ماشینیسیم را بهتر فهمید.

انسان در آغاز تکامل خویش، هم‌چون بیشتر حیوانات جز دندان‌ها و دست‌هایش ابزار دیگری برای تصرف موادی که در طبیعت وجود داشتند، در اختیار نداشت. به همین دلیل نیز شاید بتوان گفت که در آغاز انسان و ابزار کارش با هم یکی بودند، یعنی ابزار کار از بخشی از پیکر انسان تشکیل می‌شد.

اما همان‌طور که برخی از حیوانات هم‌چون برخی از میمون‌ها به‌تدریج آموختند که برای شکستن گردوها می‌توان از سنگ استفاده کرد، و یا برخی از پرندگان دریافتند که برای بیرون آوردن کرم‌ها از سوراخ‌های درختان می‌توان حاشیه برگ‌های خاردار را با نوک از برگ جدا ساخت و به‌مثابه ابزار مورد استفاده قرار داد، انسان نیز به‌تدریج در روند تکامل خود کوشید آن‌چه را که در طبیعت وجود داشت، به‌ابزار کار خود بدل سازد. به‌این ترتیب هر اندازه انسان از درجه تکامل بیش‌تری برخوردار گشت، به‌همان نسبت نیز توانست به کمیت و کیفیت ابزار کار خود بیش‌تری بی‌افزاید.

از سوی دیگر می‌دانیم سرمایه‌ای که در روند تولید وارد می‌شود، از دو بخش سرمایه ثابت و سرمایه متغیر تشکیل گشته است. مارکس «آن بخش از سرمایه را که به‌وسائل تولید، یعنی به مواد خام، مواد کمکی و وسائل کار تبدیل می‌شود، مقدار ارزشی خود را در پروسهٔ تولید تغییر نمی‌دهد»^۱ سرمایه ثابت نامیده است. «در عوض آن بخش از سرمایه که به‌نیروی کار منتقل می‌شود، ارزش خود را در روند

¹ MEW: Band 23, Seite 223

تولید تغییر می‌دهد. [این بخش] معادل خود و هم‌چنین مازادی، یعنی اضافه‌ارزشی را بازتولید می‌کند که تغییرپذیر است و می‌تواند کوچک‌تر و یا بزرگ‌تر شود. این بخش از سرمایه از یک مقدار ثابت دائماً به مقدار تغییر یابنده‌ای بدل می‌گردد. به‌همین دلیل هم من آن را سرمایه متغیر می‌نامم.^۲

با توجه به این تعاریف، باید نتیجه گرفت که سرمایه مولد همیشه تشکیل شده است از دو بخش سرمایه ثابت و سرمایه متغیر که نسبت آن دو به هم به مثابه جزئی از کل سرمایه دائماً در حال تغییر است. اگر کل سرمایه مولد را ۱۰۰ واحد حساب کنیم، در یک حالت مجازی^۳ مقدار سرمایه ثابت می‌تواند ۱ واحد و مقدار سرمایه متغیر ۹۹ واحد باشد و در حالت مجازی دیگری می‌توان مقدار سرمایه ثابت را ۹۹ واحد و مقدار سرمایه متغیر را ۱ واحد تصور کرد. به‌طور کلی می‌توان نتیجه گرفت که با انکشاف مناسبات سرمایه‌داری، دائماً از مقدار سرمایه متغیر به مثابه جزئی از سرمایه مولد کاسته می‌شود و در عوض به مقدار سرمایه ثابت افزوده می‌گردد، یعنی ترکیب درونی سرمایه در نتیجه چنین تکاملی دائماً دچار دگرگونی می‌شود.

و چون بنا بر برداشت مارکس بارآوری نرخ سود^۴ مبنای فرمول سرمایه متغیر تقسیم بر کل سرمایه مولد (سرمایه متغیر + سرمایه ثابت) تعیین می‌شود، بنابراین هر اندازه نسبت سرمایه متغیر نسبت به مقدار سرمایه ثابت کوچک‌تر شود، در نتیجه از مقدار نرخ سود کاسته می‌گردد و زمانی که مقدار سرمایه متغیر تمایل به صفر ییابد، دیگر سودآوری سرمایه ممکن نخواهد بود و می‌توان گفت که در نتیجه چنین تحولی، سرمایه خود زمینه اجتماعی نابودی خود را هموار خواهد ساخت، نکته‌ای که مارکس آن را در جلد سوم «سرمایه» در بخش «قانون گرایش کاهش‌گرایی نرخ سود» مورد بررسی قرار داده است.^۵

مارکس و ماشین‌های تولیدی

نزد مارکس ماشین‌ها و هم‌چنین انقلاب صنعتی وسائلی هستند برای پیش‌برد تولید اضافه‌ارزش، زیرا با بهره‌گیری از ماشین‌های تولیدی می‌توان به بارآوری نیروی

^۲ MEW: Band 23, Seite 224

^۳ Fiktiv

^۴ Profitrate

^۵ MEW: Band 25, Seiten 221-242

کار به شدت افزود. در این رابطه مارکس به جان استوارت میل^۶ اشاره می‌کند که در اثر خود «اصول اقتصاد سیاسی»^۷ یادآور می‌شود که هدف سرمایه‌دار از به‌کارگیری وسائل کار بهتر و پیش‌رفته‌تر آن نیست که از درجه رنج و زحمت بدنی کارگر بکاهد، بلکه هدف آن است که با بهره‌گیری ابزار و وسائل تولید آسان‌تر و ارزان‌تر بتوان کیفیت کالاهای تولید شده را بهتر ساخت و در عین حال از سهم زمان کار لازم کاست که در برگزیده بخشی از روز کار است که کارگر طی آن ارزشی را تولید می‌کند که برای بازتولید نیروی کار خود بدان نیاز دارد. هر اندازه بتوان سهم کار لازم را کمتر ساخت، به همان نسبت می‌توان به سهم کار اضافی افزود که طی آن اضافه‌ارزش تولید می‌شود. خلاصه آن که بنا بر باور مارکس، هدف غائی به‌کارگیری ماشین‌های تولیدی چیز دیگری نیست، مگر افزایش تولید اضافه‌ارزش.^۸

دیگر آن که نزد مارکس ماشین‌جانشین یک سلسله ابزار و وسائل کار می‌شود که در ارتباطی منطقی با یک‌دیگر قرار گرفته‌اند و کارهای متوالی هم‌دیگر را انجام می‌دهند. بنابراین، ماشین مکانیسمی را میان ابزارهای متفاوتی ایجاد می‌کند که در گذشته هر کارگری به تنهایی در روند تولید از یکی از آن‌ها بهره می‌گرفت. مارکس در این رابطه در جلد نخست «سرمایه» چنین نوشته است:

«ماشین که منجر به انقلاب صنعتی شد، جانشین کارگری گشت که با یکی از آن ابزار کار می‌کرد و مکانیسمی را به وجود آورد که توده‌ای از ابزارهای مشابه و یا هم‌گون را هم‌زمان به عمل وامی‌دارد و به‌وسیله قدرت محرکه واحدی که به‌هر شکلی

^۶ جان استوارت میل John Stuart Mill در ۲۰ مه ۱۸۰۶ در پنتونیل لندن Pentonville London زاده شد و در ۸ مه ۱۸۷۳ در آویگن Avignon درگذشت. او فیلسوف و اقتصاددان و یکی از با نفوذترین اندیشمندان لیبرال سده ۱۹ بود. او در جوانی هوادار مکتب فایده‌گرایی Utilitarismus بود. بر مبنای این مکتب هرگاه هر کس با تکیه بر خرد و آرزوهای خود آزادانه عمل کند، در آن صورت بزرگ‌ترین خوش‌بختی‌ها نه فقط نصیب آن کس، بلکه نصیب تمام بشریت خواهد شد. میل در آثار خود هم‌چنین سازگاری لیبرالیسم و دموکراسی را مورد بررسی قرار داد. او در نوشته‌های خود دموکراسی نمایندگی، یعنی دموکراسی پارلمنتاریستی را مطلوب‌ترین شکل حکومت تشخیص داد. آثار او درباره اقتصاد ملی هنوز نیز از اهمیت زیادی برخوردارند. او در عین هواداری از اقتصاد لیبرالی هوادار اصلاحات اجتماعی به سود تپه‌دستان نیز بود. میل نه فقط هوادار بازار آزاد، بلکه هم‌چنین هوادار آزادی‌های فردی و مدنی بود.

^۷ Prinzipien der politischen Ökonomie

^۸ MEW: Band 23, Seite 391

باشد، به حرکت درمی‌آورد. اما در این جا با ماشین به‌مثابه عنصر ساده تولید ماشینی سروکار داریم»⁹

با این حال، هنگامی که سرمایه‌داری توانست با به‌کارگیری ماشین‌های ساده در روند تولید، به تدریج ماشین‌های تولیدی بهتر و پیش‌رفته‌تر و پیچیده‌تری را بسازد، رفته رفته توانست زمینه را برای پیدایش صنعت بزرگ هموار کند. البته این روند هنوز پایان نیافته است و با رشد خارق‌العاده فن‌آوری، اینک با ماشین‌هایی در بخش تولید روبه‌روئیم که مارکس در دوران خود کوچک‌ترین تصویری از آن‌ها نمی‌توانست داشته باشد. با این حال باید این نظر مارکس را هم‌چنان درست دانست که «صنعت بزرگ می‌باید به‌بازار تولید ویژه خویش، یعنی ماشین دست یابد و ماشین را با ماشین تولید کند. این‌چنین، نخست زیرپایه فن‌آوری مناسب خود را خلق کرد و بر روی پاهای خود ایستاد. با رشد کارگاه‌های ماشینی در نخستین ده‌های سده نوزدهم، به تدریج در عمل ماشینیسیم بر تولید کارخانه‌ای ماشین‌های تولیدی سلطه یافت. با این حال در دهه‌های آخرین است که در نتیجه ساختن انبوهی از راه‌های آهن و کشتی‌های بخاری اقیانوس‌پیما، ماشین‌های غول‌آسائی¹⁰ که از روی نخستین طرح موتورها ساخته شده بودند، با به‌زندگی گذاشتند»¹¹

بنا بر برداشت مارکس، صنایع سرمایه‌داری دائماً مناسبات اجتماعی را دگرگون می‌سازند، یعنی این مناسبات را به‌گونه‌ای انقلابی تغییر می‌دهند. و هر اندازه نقش ماشین‌های تولیدی در روند تولید بیش‌تر گردد، به‌همان نسبت نیز انقلاب مناسبات اجتماعی شتابان‌تر و ژرف‌تر خواهد گشت. مارکس در همین رابطه و سال‌ها پیش از نگارش «سرمایه» در «مانیفست کمونیست» نوشت:

«بورژوازی نمی‌تواند بدون انقلابی‌سازی ابزار تولید، یعنی مناسبات تولیدی، یعنی تمامی مناسبات اجتماعی به زندگی خود ادامه دهد. اما شرط زیستن تمامی طبقات صنعتی پیشین حفظ تغییرناپذیر شیوه تولید کهن بود. تحول دائمی تولید، تزلزل لاینقطع تمامی اوضاع اجتماعی، عدم امنیت ابدی و تحرک، بورژوازی را از همه

⁹ MEW: Band 23, Seite 396

¹⁰ در افسانه ایلیاد هومر Humer، سوکلوپ Zyklop انسانی غول آسا بود که فقط یک چشم داشت و به‌دست اودیوسوس Odisos و همراهانش که پس از پیروزی در جنگ ترویا به سرزمین خویش بازمی‌گشتند، کشته شد. مارکس ماشین‌های غول‌آسا را zyklöpische Maschinen نامید.

¹¹ MEW: Band 23, Seite 405

دیگران [پیش از او] مجزا می‌سازد.^{۱۲}

مارکس هم‌چنین بر این باور بود که روند «ازخودبیگانگی» کارگر از سوژه کار، پس از پیدایش تولید ماشینی خود را به‌بهترین وجهی آشکار ساخت، زیرا در تولید ماشینی سرمایه‌داری رابطه سوژه^{۱۳} - موضوع^{۱۴} با واقعیت فنی کله‌پا می‌شود، یعنی انسان نسبت به سوژه کار خود گرفتار «ازخودبیگانگی» می‌گردد، چون هیچ‌گاه در روند تولید نمی‌تواند کار خود را که جزئی کوچک از کاری است که در فرآوردی‌های نهفته است که با ماشین‌های پیچیده و بغرنج تولید شده است، بیابد و تشخیص دهد. برای آن که بتوان به این اندیشه مارکس پی برد، به بازخوانی «سرمایه» می‌پردازیم:

«کارگر در مانوفاکتور و پیشه‌وری از ابزار کار استفاده می‌کند، در کارخانه اما در خدمت ماشین قرار دارد. در آن‌جا او محرک وسائل کار است و در این‌جا باید از تحرک [ماشین] پیروی کند. کارگران در مانوفاکتور حلقه‌های زنده یک مکانیسیم را تشکیل می‌دهند. در کارخانه مکانیسیم مرده‌ای مستقل از او وجود دارد. [...] در تمامی تولید سرمایه‌داری، تا آن‌جا که نه فقط از روند تولید، بلکه هم‌چنین از روند کاربردی سرمایه تشکیل شده باشد، این اشتراک وجود دارد که نه کارگر شرائط تولید را، بلکه برعکس شرائط تولید کارگر را به کار می‌گیرد، اما با [پیدایش] ماشین این واقعیت ملموس فنی برعکس می‌شود. با تبدیل وسائل تولید به یک خودکار^{۱۵} این ابزار در روند تولید در برابر کارگر هم‌چون سرمایه، یعنی کار مرده‌ای که بر نیروی کار زنده سلطه یافته است و آن را می‌مکد، قرار می‌گیرد.»^{۱۶}

خلاصه آن که ماشین‌های تولیدی تا زمانی برای سرمایه‌دار صرفه‌آوردند که ارزش نهفته در آن‌ها کوچک‌تر از ارزشی باشد که بدون آن ماشین باید صرف خرید نیروی کاری می‌گشت که می‌توانست همان اندازه تولید کند. مارکس در همین رابطه مدعی می‌شود که در جامعه کمونیستی این رابطه برعکس خواهد شد، یعنی ماشین‌های تولیدی در آن جامعه زمانی صرفه‌آور خواهند بود که نیروی کاری که برای تولیدشان مصرف شده است، کوچک‌تر از نیروی کاری باشد که با به‌کاربرد این ماشین‌ها می‌توان پس‌انداز کرد و یا به‌عبارت دیگر، نیروی کار را بتوان از کار رها ساخت:

¹² MEW: Band 4, Seite 465

¹³ Subjekt

¹⁴ Objekt

¹⁵ Automaten.

¹⁶ MEW: Band 23, Seite 445

«اگر به ماشین به مثابه ابزاری که منحصراً تولید را ارزان می‌سازد، بنگریم، در آن صورت مرز مصرف ماشین آن خواهد بود که تولید خود آن کم‌تر از کاری هزینه بردارد که مصرفش جانشین آن می‌شود. با وجود این، این مرز برای سرمایه خود را تنگ‌تر می‌نماید. از آن جا که [سرمایه] نه کار مصرف شده، بلکه ارزش نیروی کار مصرف شده را می‌پردازد، مصرف ماشین محدود می‌شود به تفاوت میان ارزش ماشین و ارزش نیروی کاری که جانشین شده است. از آن جا که تقسیم روز کار به کار لازم و کار اضافی در کشورهای مختلف متفاوت است، هم‌چنین در یک کشور در مراحل مختلف یا حتی در همان مرحله در شاخه‌های مختلف تجاری متفاوت است؛ و از آن جا که مزد حقیقی کارگر به زودی به پائین‌تر از ارزش نیروی کار او کاهش می‌یابد، و گاهی بیش‌تر از آن می‌شود، پس تفاوت میان قیمت ماشین و قیمت نیروی کاری که جانشین آن شده است، می‌تواند بسیار متغیر باشد، هر چند که تفاوت میان مقدار کاری که برای تولید ماشین لازم است و مقدار کلی کاری که توسط [ماشین] جانشین شده است، ثابت بماند»^{۱۷} مارکس در همین ارتباط در همان صفحه در زیرنویسی یادآور می‌شود که «بنابراین در جامعه کمونیستی برعکس جامعه بورژوائی، ماشینیسیم از میدان عمل کاملاً دیگری برخوردار خواهد بود»^{۱۸}

فلیکس گواتاری^{۱۹} بر این باور است که در تاریخ فلسفه به پدیده ماشین و به‌ویژه ماشین‌های تولیدی به‌مثابه مسئله‌ای درجه دو از بغرنج فن‌آوری نگریسته می‌شود، در حالی که باید مسئله فن‌آوری را به بخشی از بغرنج ماشین بدل ساخت. در چنین حالتی می‌توان از بیرون به ماشین نگریست و رابطه‌اش را نه فقط با محیط زیست، بلکه هم‌چنین با پیکرپاره‌های اجتماعی^{۲۰} و خودآهیختگی فردی^{۲۱} مورد بررسی قرار داد.^{۲۲} به این ترتیب می‌توان دید که مفهوم ماشین و ماشینیسیم دارای وجه بسیار پهناور و در عین حال ناهمگون است. به‌عبارت دیگر، گواتاری مفهوم ماشین را از

^{۱۷} MEW: Band 23, Seite 414

^{۱۸} Ebenda

^{۱۹} فلیکس گواتاری Felix Guattari در ۳۰ آوریل ۱۹۳۰ در پاریس زاده شد. او روانشناس است. او یکی از رهبران جنبش ضد-روانشناسی است و کارهای تئوریک او درباره «ذهنیت» Subjektivität ارزشمندند، زیرا نشان می‌دهند که بازتاب واقعیات اجتماعی در «ذهنیت» افراد چگونه است.

^{۲۰} Soziale Komponente

^{۲۱} Individuelle Subjektivität

^{۲۲} Felix Guattari, „Maschine und Struktur“, in: ders., *Psychotherapie, Politik und die Aufgaben der institutionellen Analyse*, Frankfurt/Main 1976, Seite 118

مصرف روزانه آن دور می‌سازد و می‌کوشد آن را در بُعد نوینی نمودار سازد که درک آن برای هر کسی آسان نیست و حتی در مواردی می‌تواند به سردرگمی بی‌انجامد. با این حال تعریفی که گواتاری از ماشین ارائه می‌دهد، آن‌چنان هم از مارکس فراتر رفته، نو و ریشه‌نگرانه نیست. مارکس در «گروندریسه» و در بخش «پاره‌هائی درباره ماشین‌ها»^{۲۳} کم و بیش همین اندیشه‌ها را که گواتاری در چارچوبی عام پرورانده، مطرح کرده است. مارکس در این بخش از ابزار ساده کار آغاز می‌کند و سرانجام به ماشین‌های تولیدی می‌پردازد. گواتاری برخلاف مارکس، ابزار ساده کار را «نخستین ماشین»^{۲۴} می‌نامد. روشن است که این نام‌گذاری در نقش و کارکردی که ابزار ساده تولید در رابطه با «سرمایه ثابت» بازی می‌کند، تغییری به‌وجود نمی‌آورد. گواتاری فراتر از مفهومی که مارکس برای ماشین به‌کار بُرد، مفهوم دیگری را نیز موشکافی می‌کند که برای جریان‌های تئوریک فرامارکسیستی^{۲۵} می‌تواند مهم باشد.

با این حال می‌دانیم که فراساختارگرایان فرانسوی و ایتالیائی هر چند تئوری کار نامادی و هوشمندی توده‌ای^{۲۶} خود را از مارکس برگرفته‌اند، اما در عین حال اندیشه‌های مارکس در رابطه با ماشینیسیم را با تئوری خود هم‌خوان نمی‌دانند و بر این باورند که از مارکس بسیار فراتر رفته‌اند.

همان‌طور که در پیش دیدیم، مارکس ماشین را به مثابه «وسائل تولید اضافه-ارزش» برجسته می‌سازد. بنابراین، هر چند ممکن است به‌کارگیری ماشین‌ها در روند تولید از درجه رنج و زحمت بدنی کارگران بکاهد، اما هدف سرمایه‌دار رهایی کارگران از چنین رنج و زحمتی نیست و بلکه هدف اصلی او کاهش ساعات کار لازم و افزایش ساعات کار اضافی طی یک روز کار است تا بتواند به حجم ارزش اضافی، یعنی به استعداد ارزش‌افزائی سرمایه خود بی‌افزاید.^{۲۷} روشن است که کاهش ساعات کار لازم و افزایش ساعات کار اضافی چیز دیگری نیست، مگر افزایش درجه استثمار نیروی کار. مارکس در جلد نخست «سرمایه» یادآور می‌شود که بهره‌گیری از ماشین‌ها در روند تولید موجب طولانی شدن روز کار و در همین رابطه افزایش شدت کار کارگران می‌گردد. خصوصیت دیگر ماشین‌های خودکار آن است که سرمایه‌دار بتواند حتی در

²³ MEW: Band 42, Seiten 590-609

²⁴ Proto-Maschine

²⁵ Postmarxistisch

²⁶ Massenintellektualität

²⁷ MEW: Band 23, Seite 391

زمانی کوتاه، به‌ویژه هنگامی که کارگران با دست زدن به اعتصاب، خواهان افزایش دست‌مزدهای خود می‌شوند، روند کار را بدون نیروی کار انسانی ادامه دهد و به این ترتیب چنین بنمایاند، هرگاه کارگران حاضر به پذیرش خواست‌های سرمایه‌داران نشوند، سرمایه می‌تواند روند کار را بدون نیروی کار انسانی سازمان‌دهی و خود را برای همیشه از «شر» این نیروی «مزاحم» خلاص کند. مارکس در این رابطه می‌نویسد: «ماشینیسیم [...] قدرتمندترین وسیله جنگ برای درهم کوبیدن قیام‌های مرحله‌ای کارگران، اعتصاب‌ها و غیره یک‌سالاری سرمایه می‌شود.»^{۲۸}

مارکس در «پاره‌هایی درباره ماشین» بیش از هر چیز آن جنبه‌های منفی روند تکامل تاریخی را که به اختراع و تولید ماشین‌های تولیدی ختم شدند، مورد بررسی قرار داد و آشکار ساخت که پایان این روند آغاز تبدیل ماشین به‌مثابه وسیله کار فردی نیست. بلکه برعکس، با پیدایش ماشین‌های تولیدی، دانش، مهارت و تجربیات پراکنده صنعت‌گران و دانشمندان در ماشین متراکم می‌گردد و در نتیجه وضعیت نوینی به‌وجود می‌آید که در آن ماشین به‌مثابه دانش، مهارت و فن‌آوری متراکم، کارگران و دانشمندانی را که در روند تولید دخالت دارند، به‌زیر سلطه خود درمی‌آورد و کارکردهای آنان را به‌کارکردهای خود وابسته می‌سازد.

هم‌چنین بنا بر برداشت مارکس پیش‌شرط تاریخی پیدایش ماشین‌های تولیدی تقسیم کار بوده است. با آغاز و پیش‌رفت تقسیم کار، کار انسانی به تدریج به‌کاری مکانیکی تبدیل شد و همین امر سبب گشت تا ماشین‌های تولیدی بتوانند جانشین مکانیسمی شوند که کار انسانی را به کار مکانیکی بدل می‌ساخت. مارکس در همین رابطه یادآور شد که «ما وسائل تولید با پذیرفته شدن در روند تولید به اشکال مختلفی درمی‌آیند که آخرین آن ماشین است یا بیش‌تر از آن، سیستم خودکاری از ماشینیسیم (سیستم ماشینیسیم؛ خودکار فقط شکل کمال‌یافته‌ای منطبق و تبدیل شده به ماشین در یک سیستم است)، که به‌طور خودکار به‌حرکت در می‌آید، نیروی متحرکی که خود خویش را به‌حرکت درمی‌آورد؛ چنین خودکاری از ارگان‌های مکانیکی و هوشمند فراوانی تشکیل می‌شود که کارگران در ارتباط با آن فقط به‌مثابه اعضای آگاه آن متعین هستند.»^{۲۹} به‌این ترتیب روشن می‌شود که نزد مارکس ماشین‌های تولیدی هر چند «وسیله تولید» هستند، اما در عین حال پدیده‌ای

²⁸ MEW: Band 23, Seite 459

²⁹ MEW: Band 42, Seite 529

می‌باشند که برخلاف تمامی ابزارها و وسائل کار پیشین نه فقط خودکارند، بلکه به‌مثابه دستگاهی که دارای ساختاری است که از «ارگان‌های مکانیکی و هوشمند» تشکیل شده است، در نتیجه زمینه را برای تکامل مداوم خود هموار می‌سازند. در این رابطه، ماشین‌های تولیدی برخلاف تمامی ابزارها و وسائل تولید پیش از خود نقشی فعال در تکامل خود بازی می‌کنند.

پس می‌بینیم که از خودبیگانگی کارگران از فرآورده کار خویش در ارتباط مستقیم با پیدایش ماشین‌های تولیدی قرار دارد. به عبارت دیگر، با آن که در روند تولید مانوفاکتوری با تقسیم کار روبه‌رو می‌شویم، اما در آن محدوده روند از خودبیگانگی کارگر از فرآورده تولید خود هر چند تازه آغاز شده بود، اما هنوز پایان نیافته بود. با پیدایش ماشین‌های تولیدی است که کارگران به‌مثابه «اعضای آگاه» متعلق به ماشین‌آلات زیر سلطه قدرتی بیگانه، یعنی ماشین‌های تولیدی قرار می‌گیرند و به سرعت و شتاب کارکردی آن‌ها وابسته می‌شوند و هرگونه استقلال کارکردی خود را به‌مثابه «کار زنده» از دست می‌دهند: «فعالیت کارگر محدود می‌شود به فعالیتی فقط انتزاعی [یعنی مانع از اختلال ماشین شدن] که در همه سویه‌ها توسط حرکت ماشین‌ها تعیین و تنظیم می‌شود و نه بر عکس. در خودآگاهی کارگر دانشی که اعضای نازنده ماشین را مجبور می‌کند تا توسط ساختار خویش به‌گونه‌ای مناسب و خودکار تأثیر گذار شوند، وجود ندارد و بلکه [این خود آگاهی] توسط ماشین به‌مثابه قدرتی بیگانه، به‌مثابه قدرتی ماشینی بر او تأثیر می‌گذارد.»³⁰

به این ترتیب مارکس نشان می‌دهد که با پیدایش ماشین‌های تولیدی مناسبات میان کارگران و وسائل تولید کله‌پا می‌شود و به جای آن که کارگر ابزار و وسائل کار را در خدمت خود گیرد، اینک خود در خدمت و زیر سلطه ماشین‌های تولیدی قرار می‌گیرد و کارکردهایش توسط حرکت و شتاب حرکت ماشین‌های تولید تعیین می‌شود. حتی دانشی که سبب تولید ماشین‌های تولیدی می‌شود، یعنی دانشی که تغییر شکل داده و در یک ماشین تولیدی متراکم گشته است، اینک کارائی و استقلال خود را نسبت به هدایت روند تولید از دست می‌دهد و خود به‌زائده‌ای از آن روند بدل می‌گردد که شتاب حرکتش را ماشین مولده تعیین می‌کند: «دانش در ماشین‌آلات به‌مثابه کار بیگانه از او [از کارگر]؛ و کار زنده در میان کار شئی‌گشته به

³⁰ MEW: Band 42, Seite 593

زیرنهستی تأثیرگذار بدل می‌گردد.»^{۳۱}

با آن که ماشین‌های تولیدی دوران مارکس که با نیروی بخار کار می‌کردند، با ماشین‌های تولید کنونی که با نیروی برق کار می‌کنند و دارای حافظه‌های هدایت خودکار یارانه‌ایند، قابل مقایسه نیستند، یعنی ماشین‌های تولیدی زمان مارکس نسبت به ماشین‌های تولیدی کنونی بسیار عقب‌افتاده بودند، مارکس فقط جنبه کارکردهای مکانیکی آن ماشین‌ها را مورد توجه قرار نداد، بلکه بر این باور بود که ماشین‌های تولیدی دیر یا زود در زندگی اجتماعی دارای نقشی «مکانیکی-هوشمندانه-اجتماعی» خواهند بود. به عبارت دیگر، هر ماشین تولیدی در خود دانش و فن‌آوری زمان خود را متمرکز می‌سازد و هر چند یک‌جانبه بر روند کار کارگران تأثیر می‌نهد، زیرا آن‌ها را به خود وابسته می‌سازد، اما در عین حال هر ماشینی زنجیره‌ای از فن‌آوری، دانش و اندام‌های مکانیکی و هوشمندانه نیست و بلکه از این حد و مرز فراتر می‌رود و دارای اندام‌های اجتماعی نیز می‌شود، زیرا کارکرد ماشین‌های تولیدی بلاواسطه و مستقیم بر زندگی روزمره کارگران و سرمایه‌داران که دو قطب جامعه سرمایه‌داری را تشکیل می‌دهند، تأثیر می‌گذارد.

و سرانجام آن که هوشمندی دسته‌جمعی انسانی را می‌توان در ماشین‌های تولیدی یافت، زیرا بدون انباشت دانش انسان در طول تاریخ ماشین‌های تولیدی نمی‌توانستند ساخته شوند. بنا بر گفته مارکس ماشین‌ها «محصول کار دستی انسانی، اندام‌های مغز انسانی؛ دانش شئی گشته‌اند. تکامل سرمایه ثابت نشان می‌دهد که دانش عمومی اجتماعی تا چه اندازه به برآمدگی دانش،^{۳۲} به تبدیل آن به نیروی مولد بلاواسطه و به همین جهت به شرائط روند زندگی اجتماعی که زیر کنترل هوشمندی کل^{۳۳} درآمده و مناسب با آن تجدید سازمان یافته، انجامیده است. هم چنین تا کدامین درجه نیروهای مولده اجتماعی، آن‌هم نه فقط در شکل دانش‌ها، بلکه به‌مثابه دستگاه‌های کارکرد اجتماعی؛ روند زندگی واقعی تولید شده‌اند.»^{۳۴}

با توجه به آن‌چه گفته شد، نیروی مولده فقط از ماشین‌های تولیدی مدرن و یا زنجیره‌ای از «اندام‌های مکانیکی و هوشمند» تشکیل نمی‌شود و بلکه پیش از هر چیز مناسباتی را نمودار می‌سازد که میان تولیدکنندگان و روند تولید وجود دارد. در

³¹ MEW: Band 42, Seite 595

³² knowledge

³³ General Intellect

³⁴ MEW: Band 42, Seite 602

محدوده این مناسبات نه فقط فن‌آوری نهفته در ماشین‌های تولیدی از چگونگی امکانات فنی و هوشمندی نهفته در آن‌ها پرده بر می‌دارد، بلکه هم‌چنین ماشین‌های تولیدی در نتیجه تأثیری که بر روند تولید می‌نهند، ضرورتاً با مناسبات اجتماعی پیوند می‌خورند و موجب پیدایش مناسباتی اجتماعی می‌شوند که در ارتباط مستقیم با پیکریاره‌های ماشین‌های تولیدی قرار دارند. مارکس در بررسی‌های خود نه فقط دریافت که دانش و مهارت به‌مثابه «مغز اجتماعی نیروهای مولده همگانی»^{۳۵} جذب سرمایه ثابت و در آن انباشت می‌شوند و سرمایه به روند دانش‌گرایانه تولید گرایش دارد، بلکه در عین حال سرمایه بنا بر منافع خویش، به کله‌پا کردن چنین روندی نیز کشش دارد. به عبارت دیگر می‌توان گفت که زنجیره دانش و فن‌آوری فقط به سرمایه ثابت محدود نمی‌شود و بلکه از آن، یعنی از ماشین‌های تولیدی فراتر رفته و موجب پیدایش هم‌کاری‌ها و مراوده‌های انسانی نوینی می‌گردد.

مفهوم ماشینیسیم فرامارکسی

با آغاز سده بیست و پیدایش صنایع غول‌آسایی که از استعداد تولید انبوه برخوردار بودند و پیدایش شرکت‌های خدماتی بزرگ، هم‌چون بانک‌ها، بیمه‌ها و ... که در آن‌ها هزاران کس به‌کار اشتغال داشتند و دارند، انسان به‌مثابه «توده زنده»^{۳۶} که در سرمایه متغیر تراکم یافته است، در کنار دیگر ابزار و وسائل تولید و از آن جمله ماشین‌های تولیدی به‌مثابه «توده مکانیکی»^{۳۷} که در سرمایه ثابت بازتاب می‌یابند، قرار گرفت. همان‌طور که هر ماشینی از زنجیره‌ای از پیچ و مهره و چرخ و ... تشکیل شده است که با یک دیگر در رابطه معینی قرار گرفته‌اند تا بتوانند در کلیت خود به مثابه ماشین تولیدی کار کنند، انسان‌ها نیز در روند کار روزانه خود هم‌چون حلقه‌های یک زنجیر در ارتباط معینی مابین خود و ابزار و وسائل تولید قرار گرفته‌اند، به گونه‌ای که شخصیت فردی‌شان متأثر از این مناسبات متقابل می‌شود. به عبارت دیگر، انسان‌ها در روند تولید سرمایه‌داری جزئی از کلیتی می‌شوند که در آن هر چند هر فردی دارای کشش و جاذبه ویژه خویش است، اما خود ذره‌ای^{۳۸} از آن

^{۳۵} MEW: Band 42, Seite 594

^{۳۶} Biomasse

^{۳۷} mechanische Masse

^{۳۸} Molekül

کلیت می‌شود و در این رابطه فاقد اراده مستقل از آن کلیت است. بنابراین هر فردی میان خودآگاهی و نمود کارکردهای خود هم‌پیوستگی ایجاد می‌کند، بدون آن که بتواند به عدم اراده مستقل خویش از کلیتی که در آن به‌سر می‌برد، پی برد. با این حال همین نمودها فعالیت فردی او را در زندگی و در روند تولید هدایت می‌کنند. پس باید میان ماشین‌های انسانی،^{۳۹} ماشین‌های فنی^{۴۰} و ماشین‌های اجتماعی^{۴۱} تفاوت قائل شد. انسانی که در روند تولید فعال است، خود جزئی از این روند گشته و در نتیجه کارکردهایش توسط روند تولید تعیین می‌شود. چنین انسانی که با دیگر انسان‌های شبیه خود در محیط کارخانه در ارتباط و هم‌پیوستگی قرار دارد، خود پیکرپاره‌ای از ماشین انسانی است. در عین حال در روند تولید کارخانه‌ای با ماشین‌های تولیدی که از فن‌آوری پیچیده‌ای برخوردارند، روبه‌روئیم که شتاب حرکت‌شان آهنگ^{۴۲} فعالیت نیروی کار انسانی را تعیین می‌کند. و سرانجام مناسباتی که میان وسائل تولید (سرمایه ثابت) و نیروی کار زنده (سرمایه متغیر) برقرار می‌شود، مناسباتی متأثر از دو «ماشین» پیشین است که جامعه را به «ماشینی اجتماعی» بدل می‌سازد که در محدوده آن، هر چند فرد از کارکردی ارادی و متکی بر آگاهی خویش برخوردار است، لیکن آن کارکرد نمی‌تواند خود را از محدودیت‌های مکانیسیم شیوه تولید حاکم که هم‌چون «ماشین اجتماعی» عمل می‌کند، رها سازد. اما کارکرد بدون نقص «ماشین اجتماعی» فقط هنگامی می‌تواند تضمین شود که میان ماشین‌های فنی و ساختارهایی که این ماشین‌ها در محدوده آن کار می‌کنند، رابطه‌ای منطقی و عقلایی برقرار باشد، یعنی باید گذار از فن‌آوری ماشین‌ها به داربست‌های ساختاری و عکس آن ممکن باشد. به‌عبارت دیگر، انسانی که وارد روند تولید می‌شود، تا زمانی که از مهارت بدنی و فکری برای به‌کارانداختن ماشین‌های تولیدی برخوردار نشود، یعنی خود به ماشین انسانی بدل نگردد، به‌دشواری می‌تواند روند تولید را آن‌گونه که تایلر توانست با ایجاد نقاله تولید سازمان‌دهی کند، راه‌اندازی کرد و با بهره‌گیری از تازه‌ترین دستاوردهای علمی نیروی کار را اداره و هدایت نمود و رابطه‌ای علیتی میان زنجیره ماشین و انسان برقرار ساخت. به‌این ترتیب می‌بینیم که در محدوده شیوه تولید سرمایه‌داری آرایش فنی و اجتماعی آن چنان درهم تنیده

³⁹ Menschmaschinen

⁴⁰ Technische Maschinen

⁴¹ Soziale Maschinen

⁴² Rhythmus

شده‌اند که تشخیص ساختارهای درونی و بیرونی آرایشی که میان ماشین‌های فن‌آور و جامعه به‌مثابه حوزه اشتراک انسان‌ها موجود است، دشوار و در برخی مراحل حتی ناممکن است.

پس می‌بینیم که برخی از نئومارکسیست‌ها در بررسی‌های خود از ماشینیسیم کوشیدند از مارکس فراتر رفته و تعریف نوینی از ماشین و ماشینیسیم ارائه دهند، بدون آن که تعریف آنان سبب دگرگونی تعریف مارکس شود. در این زمینه گواناری بیش از هر کس دیگری تلاش نموده است.

در حالی که مارکس در «سرمایه» کوشید به این پرسش ساده پاسخ دهد که «چگونه وسائل تولید از ابزار به ماشین تبدیل می‌شوند یا چگونه ماشین از ابزارهای پیشه‌وری متفاوت می‌شود»،^{۴۳} نئومارکسیست‌ها بر این باورند که بخش نخست پرسش مارکس نارسا و ناقص است. بنا بر باور آن‌ها مارکس وضعیتی که در محدوده آن ابزارهای کار می‌توانند به‌ماشین تبدیل شوند، را به مثابه وضعیتی موجود پذیرفته، بدون آن که نشان داده باشد این وضعیت خود چگونه پیدایش یافته است. به‌همین دلیل نیز آن‌ها به اندرباشی منطق^{۴۴} مارکس ایراد می‌گیرند، زیرا بر اساس این منطق میان انسان و طبیعت رابطه‌ای به‌وجود می‌آید که در محدوده هر یک از شیوه‌های تولید پیشاسرمایه‌داری نیز می‌توان رد پای آن را یافت.

تکامل مداوم ابزار تولید به‌مثابه ابزاری که سبب افزایش توانایی‌های فیزیکی و مکانیکی انسان‌ها می‌شود تا تبدیل این ابزار به ماشین‌های تولیدی که خود را از انسان مستقل و حتی نیروی کار انسانی را به‌خود وابسته می‌سازد، هر چند روندی جبرباورانه^{۴۵} از تکامل فناوری انسانی را نمودار می‌سازد، اما با این حال این تکامل جنبه‌ای مکانیکی دارد. همین امر می‌تواند سبب شود تا نیروی مولده از وضعیت اجتماعی‌ای که در محدوده آن مورد بهره‌برداری قرار می‌گیرد، جدا و از آن «مستقل» نموده شود.

فراسوی روند تکامل تدریجی ابزارها و وسائل تولید و تبدیل آن‌ها به ماشین‌های تولیدی هر چه بغرنج‌تر، منتقدین مارکس به این نتیجه می‌رسند که با پیدایش ماشین‌های تولیدی، آن‌ها دیگر فقط وسائل کاری نیستند که دانش اجتماعی متراکم

^{۴۳} MEW: Band 23, Seite 391

^{۴۴} Immanente Logik

^{۴۵} Determinierte

گشته را می‌نمایاند، بلکه ماشین‌های تولیدی هم‌زمان در هم‌پیوستگی‌های اجتماعی دارای کارکردهای متفاوتی می‌شوند: «دیگر فقط انسان و طبیعت وجود ندارند و بلکه فقط روندهائی که یکی دیگری را به‌وجود می‌آورد و ماشین‌ها را به‌هم متصل می‌کند.»^{۴۶}

کسانی که می‌خواهند از تعریف مارکس فراتر روند، ابزار کار و ماشین‌های تولیدی را در یک رده قرار نمی‌دهند و بلکه با توجه به بخش دوم نظریه مارکس می‌کشند تفاوت‌های بنیادینی را که میان ابزار تولید و ماشین‌های تولیدی وجود دارند، برجسته‌سازند. بنا بر برداشت گواتاری، در دوران مارکس هنوز نمی‌شد میان مفهوم ارگانیک و مکانیکی ماشین‌های تولید تفاوتی یافت، اما اینک با پیدایش ماشین‌های تولیدی بسیار بغرنج چنین تفاوتی را می‌توان به بهترین وجهی نمودار ساخت. بر این مبنی ماشین‌های تولیدی به عامل مراوده میان کارگران یک کارخانه بدل می‌شوند، در حالی که ابزار تولیدی به‌خاطر اشکال غیرماشینی خود فاقد چنین خصوصیتی است. هم‌چنین انسان با به‌کارگیری ابزارهای تولیدی و در وحدت با آن‌ها خود جزئی از یک ماشین تولیدی می‌شود، در حالی که در رابطه با ماشین‌های تولیدی چنین نیست، زیرا انسان به‌مثابه نیروی کار بیرون از کارکرد ماشین‌های تولیدی و در کنار آن‌ها قرار دارد:

«با چیز دیگری به تکه واحدی بدل شدن، به‌این معنی است که اساساً خود را در چیز دیگری تمدید کردن، برون‌افکنیدن و یا جانشین ساختن است.»^{۴۷}

این گونه مرزبندی ماشین‌های تولیدی با ابزاری که موجب تمدید و یا جانشین‌سازی ساده انسان به‌مثابه نیروی کار زنده می‌گردند، موجب شده است تا گواتاری و دیگرانی که چون او می‌اندیشند، از پذیرش سلطه ماشین‌های تولیدی بر انسان به‌مثابه نیروی کار زنده امتناع ورزند. بر مبنای بینش این منتقدین ماشینیسیم مارکس سرنوشت انسانی که به مثابه نیروی کار زنده مجبور است خود را با نیازمندی‌های ماشین‌های تولیدی تطبیق دهد، و یا آن که جای خود را به ماشین‌های تولیدی دهد و از روند تولید به بیرون پرتاب گردد، را آن‌چنان که باید، مورد توجه قرار نداده است:

⁴⁶ Gilles Deleuze, Félix Guattari, "Anti-Ödipus", Frankfurt/Main 1977, Seite 8

⁴⁷ Ebenda, Seite 499

«مسئله بر سر درگیری میان انسان و ماشین نیست، تا هم‌خوانی، امتداد و جانشینی ممکن و یا ناممکن این و یا آن یک را برآورد کرد، بلکه مسئله بر سر آن است که چگونه می‌توان این دو را به هم مرتبط ساخت و نشان داد که انسان با ماشین و یا با دیگر چیزها به تکه‌ای (به وحدتی) تبدیل می‌شود تا ماشینی را بنیان نهد.»^{۴۸}

برای آن که بتوان این اندیشه را بهتر درک کرد، نمونه‌ای می‌آوریم. اگر «دوچرخه‌سوار» را به مثابه یک پدیده در نظر بگیریم، در آن صورت می‌دانیم که این پدیده از دو جزء انسان و دوچرخه (ماشین) درست شده است که با یکدیگر وحدت کرده‌اند و موجب پیدایش پدیده «دوچرخه‌سوار» شده‌اند. حال اگر سه تن را در نظر بگیریم که هر یک از آن‌ها صاحب دوچرخه مشابه‌ای باشند و اگر این سه تن در یک مسابقه شرکت کنند، یکی اول، دیگری دوم و سومی آخر می‌شود. به این ترتیب از ترکیب انسان و دوچرخه با پدیده‌ای روبه‌رو می‌شویم با کیفیت‌های متفاوت. بحث بر سر آن است که در ترکیب پدیده «دوچرخه‌سوار»، فاکتورهای انسان و ماشین (دوچرخه)، چند درصد از آن پدیده را تشکیل می‌دهند. اگر به مثال بالا بازگردیم، در آن صورت می‌توان گفت در ترکیب «دوچرخه‌سوار» برنده سهم فاکتور انسان بیش از ۵۰ درصد، در ترکیب «دوچرخه‌سوار» دوم سهم فاکتور ماشین و انسان ۵۰ به ۵۰ درصد و در ترکیب «دوچرخه‌سوار» آخری سهم فاکتور انسان کم‌تر از ۵۰ درصد است. پس مسئله بر سر این است که در ترکیب پدیده «دوچرخه‌سوار» انسان چند درصد به دوچرخه و دوچرخه چند درصد به انسان بدل شده است. به عبارت دیگر، در هر ترکیبی از انسان و ماشین، میان این دو مبادله‌ای انجام می‌گیرد و به این ترتیب انسان سرشت تک‌بودی^{۴۹} خود را از دست می‌دهد و در زنجیره‌ای ارتباطی با دیگران و دیگر چیزها قرار می‌گیرد که ماشین نیز بخشی از آن است. از مجموعه این مراد و ارتباط همه با هم «ماشین اجتماعی» به وجود می‌آید.

ضد این برداشت می‌توان گفت که ماشین‌های تولیدی در رابطه با پیکره اجتماعی به هیچ‌وجه نمی‌توانند به‌اندازی زیست- انسانی^{۵۰} بدل گردند. به این ترتیب، ماشین‌های تولیدی به پاره‌ای تبدیل نمی‌شوند که ابزارهای ساده تولیدی در رابطه با

⁴⁸ Félix Guattari, „Machinic heterogenesis“, 1995, Seite 37

⁴⁹ Singularität

⁵⁰ Humanbiologischer Organismus

مفهوم انسان انتزاعی در نقطه آغاز روند تکامل «ماشین اجتماعی» قرار داشت، زیرا هم انسان‌ها و هم ابزارهای تولیدی خود پاره‌هایی^{۵۱} از پدیده «ماشین اجتماعی» را تشکیل می‌دهند. به این ترتیب ماشین‌های تولیدی در وحله نخست پدیده‌هایی اجتماعی‌اند که توسط نهادهای ماشین‌ساز متعلق به پیکره کامل اجتماعی و انسان‌ها و ابزارهای تولیدی‌ای که در محدوده این پیکره پراکنده‌اند، ساخته و پرداخته می‌شوند، یعنی انسان و ابزار ماشینی می‌گردند. با چنین نگرشی انسان‌ها و ابزارهایی که ماشینی شده‌اند، خود فرآورده اجتماع ماشینی می‌شوند که زمینه‌های ضروری پیدایش فنی، عاطفی،^{۵۲} شناختاری^{۵۳} و زبان‌شناسی^{۵۴} ماشین‌ها و پیوند زنجیره‌ای آن‌ها به یک‌دیگر و وحدت انسان و ماشین را فراهم می‌آورد.

پیکرپاره‌های ماشین خصوصیت اصلی «ماشین اجتماعی» را تشکیل می‌دهند، یعنی هر گونه امتداد و یا جانشین‌سازی این پاره‌ها سبب از بین رفتن نوعی مرادفه می‌گردد و بالعکس، کیفیت ماشین بیانگر مرادفه، تبادل و صراحت می‌شود. برخلاف هرگونه ساختار و دستگاه دولتی که به محدود سازی آزادی‌ها و اختیار فردی گرایش دارد، ماشین‌های تولیدی و حتی خودروها به باز بودن گرایش دارند، زیرا تحرکی که در ماشین وجود دارد، سبب می‌شود تا پاره انسانی بتواند از جایی به جای دیگر برود و در نتیجه خود را از هر گونه محدودیت و حصار برهاند. همین خصوصیت را نیز می‌توان در ماشین‌های تولیدی یافت، زیرا پاره انسانی ماشین که مجبور است شتاب کار خود را با سرعت ماشین تطبیق دهد، دائماً با فرآورده‌های نوئی روبه‌رو می‌شود که باید از محیط کارخانه به بازار انتقال یابند. به عبارت دیگر، آن‌چه در کارخانه تولید می‌شود، باید از آن محدوده بیرون برده شود تا بتوان گردش روند تولید را تضمین کرد. به این ترتیب ماشین‌های تولیدی از خصوصیت حصارشکنی برخوردارند، حال آن که هرگونه ساختاری حصار کمیته برای نمایاندن کیفیتی می‌باشد که در آن کمیت گنجانیده شده است. به همین دلیل نیز در نوشته‌های گواتاری بارها می‌توان خواند که «ماشین چیز بیش‌تری از ساختار است»^{۵۵} این بدان معنی است که کارکرد ماشین به اداره و شکاف گوهرهایی که در برابر یک‌دیگر قرار گرفته‌اند، محدود

⁵¹ Segment

⁵² Affektive

⁵³ Kognitive

⁵⁴ Semiotisch

⁵⁵ Félix Guattari, „Über Maschinen“, Berlin 1995, Seite 121

نمی‌شود و بلکه راه خود را به‌سوی ماشین‌های دیگر باز نگاه‌می‌دارد تا بتوان به‌آرایش ماشینی دیگری دست یافت. چنین آرایشی از ارتباط متقابل چندین ماشین با یک‌دیگر به‌وجود می‌آید و هم‌زمان سبب پیدایش ساختارهای نوئی می‌شود. ماشین‌ها برای آن که بتوانند موجودیت خود را حفظ کنند، به عناصر بیرونی خویش وابسته می‌مانند. به‌این ترتیب در هر ماشینی نه فقط نوعی تمام‌گرائی^{۵۶} نهفته است، یعنی ماشین سبب انبساط و امتداد امکانات انسانی می‌شود و توانمندی نهفته در او را تکمیل می‌کند، بلکه هر ماشینی در عین حال در رابطه با ماشین‌های دیگر برای خود در مناسباتی دگرگشته‌انه قرار دارد.

با توجه به آن‌چه تا کنون نوشتیم، نزد گواتاری ماشین و به‌ویژه ماشین تولیدی چیزی بیش‌تر از ابزار تولید است. او حتی از این مرز مارکسی فراتر رفته و ماشین‌های تولیدی را که سبب پیدایش «ماشین اجتماعی» می‌شوند، سازمانی انقلابی می‌داند:

«نصب نهادینی ماشینی که خود را به‌وسیله حقایق مطلق بدون اثبات^{۵۷} و کردمان^{۵۸} ویژه‌ای می‌نمایند، تضمینی است که هر چند دیگر در انطباق با وسائل تولید نیست، اما در ساختارهای اجتماعی مختلف و به‌ویژه در ساختار دولتی فرسوده نمی‌شود.»^{۵۹}

با این حال می‌توان نتیجه گرفت که در محدوده شیوه تولید سرمایه‌داری پیش‌رفته «مناسبات تولیدی مسلط» و هم‌چنین اشکال به‌روز شده^{۶۰} مقاومت به تدریج هیبت ماشینی به‌خود گرفته‌اند. البته نهادهای ماشینی نمی‌توانند شکل دولت مناسب خود را بازتولید کنند، اما قادرند در رابطه با کردمان نهادگرایانه اشکال نوینی را بی‌آفرینند.

«قصد انقلابی به‌مثابه کارکرد ماشینی نهادی ویرانگر باید امکانات عینی را کشف و در هر مرحله از مبارزه علیه ساختارگرائی، پیشاپیش از آن حفاظت کند. اما یک چنین ثبت پیگیری که بر ساختارهای ماشین‌ها تأثیر می‌نهد، نمی‌تواند به نوعی "کردمان تئوریک" رضایت دهد و بلکه خواهان انکشاف ویژه‌ای از کردمان

⁵⁶ Komplementarität

⁵⁷ Axiomatik

⁵⁸ Praxis

⁵⁹ Félix Guattari, „Über Maschinen“, in: Schmidgen, Henning: (Hg.), „Ästhetik und Maschinismus. Texte zu und von Félix Guattari“, Berlin 1995, Seiten 115-132

⁶⁰ Aktuell

تحلیل‌گرایانه است که باید مستقیماً با هر یک از پله‌های سازمان مبارزه مربوط باشد.^{۶۱}

اگر بخواهیم اندیشه گواتاری را ترجمه کنیم، باید بگوئیم که شیوه تولید سرمایه‌داری با تولید ماشین‌های تولیدی به تدریج زندگی انسان‌هایی را که در یک چنین جامعه‌ای زندگی می‌کنند، «ماشینی» می‌نماید و در نتیجه «ماشین اجتماعی» را آن گونه به وجود می‌آورد که در محدوده آن انسان و ماشین به دو جزء دیالکتیکی بدل می‌شوند که یکی بدون دیگری نمی‌تواند دوام و وجود داشته باشد. به این ترتیب انسان تا اندازه‌ای به ماشین بدل و ماشین تا حدی از توانمندی‌های انسانی بهره‌مند می‌شود. در چنین حالتی است که گواتاری بر این باور است که نیاز «ماشین اجتماعی» سبب می‌شود تا میلیون‌ها کارگر مهاجر و یا کارگران فصلی از خانه و کاشانه خود به بیرون پرتاب شوند و به جزئی از ماشین اجتماعی بدل گردند. در چنین رابطه‌ای سرنوشت انسانی آنان تابعی از نیازمندی‌های ماشین اجتماعی می‌شود و روشن است که در چنین محدوده‌ای انسان نه تنها از موضوع کار خویش از خودبیگانه می‌شود، بلکه در وضعیتی قرار می‌گیرد که «حرمت انسانی‌اش» خدشه‌پذیر می‌گردد.

با توجه به آن‌چه گفتیم، می‌توان نتیجه گرفت که ماشین اجتماعی از دو بُعد زمانی برخوردار است. یک بُعد زمانی را رخدادها و بُعد دیگر را دگرمانی ساختاری جامعه ماشینی تشکیل می‌دهد. از ترکیب این دو بُعد زمانی ارتباطی دیالکتیکی میان حرکت و شتاب ماشین و ساختارهای ماشینی به وجود می‌آید که در محدوده آن کارکرد «نیروی مولد اجتماعی» می‌تواند تحقق یابد. همین امر سبب می‌شود تا بخش بزرگی از نیروی کار به حاشیه رانده شود و به مثابه «نیروی کار ارزان» و «ناماهر» مجبور شود بدون برخورداری از هرگونه امنیت اجتماعی نیروی کار خود را به بهای اندکی بفروشد، به طوری که نتواند از مزدی که دریافت می‌کند، معیشت خود و خانواده‌اش را تأمین کند. همین وضعیت سبب می‌شود تا به تدریج «نیروی کار ماهر» برای رانده نشدن به حاشیه «ماشین اجتماعی» به دست‌مزد کم‌تری تن در دهد و در نتیجه با کوچک شدن «سرمایه متغیر» زمینه برای کوچک شدن «کار لازم» و بزرگ شدن «کار اضافی» هموارتر گردد تا سرمایه‌ای که اینک به اکسیر

⁶¹ Félix Guattari, „Über Maschinen“, Berlin 1995, Seite 138

زندگی «ماشین/اجتماعی» بدل گشته است، بتواند با شتاب بیش‌تری انباشت کند. اما می‌بینیم که این وضعیت پایدار نیست و در بیش‌تر کشورهای پیش‌رفته سرمایه‌داری جنبش نوینی در حال شکل‌گیری است تا بتواند مبارزه علیه وضعیت اشتغال دشوار، از نظر زمانی ناپایدار و غیرعادی نیروی کار به‌حاشیه رانده شده را به‌جنبشی سیاسی و اجتماعی بدل سازد و آن را سازمان‌دهی و رهبری کند. روشن است که با توجه به‌وضعیت اجتماعی دگرگون شده، چنین جنبشی دیگر نمی‌تواند با بهره‌گیری از اشکال سیاسی سنتی جنبش کارگری و احزاب سیاسی سنتی جامعه سرمایه‌داری مبارزه خود را پیش برد و بلکه به اشکال سازمانی نوینی که در انطباق با کنش‌های «ماشین/اجتماعی» که از پویائی و شتاب فراوانی برخوردار است، نیاز دارد. به‌عبارت دیگر، اشکال نوین سازمانی چنین جنبشی باید با تحرک اشتغال نیروی کار به‌حاشیه رانده شده در انطباق باشد.

به‌این ترتیب دیگر بار به مفهوم «هوشمندی کل»^{۶۲} مارکس بازمی‌گردیم، یعنی به‌جامعه‌ای که در آن دانش اجتماعی جذب ماشین‌های تولیدی می‌گردد و به‌تدریج از نقش نیروی کار انسانی در روند تولید می‌کاهد، بدون آن که بتواند آن را به صفر برساند. دیگر آن که تمامی «هوشمندی کل» اجتماعی فقط در ماشین‌ها تراکم نمی‌یابد و بلکه بر دیگر سطوح اجتماعی هم‌چون فرهنگ، هنر و ... نیز تأثیر می‌نهد و جامعه را آن‌چنان هوشمند می‌سازد تا نیروی کار زنده بتواند اشکال مبارزه سیاسی مناسب خویش را در انطباق با «ماشین/اجتماعی» پوینده بیابد. به‌همین دلیل نیز پائولو ویرنو می‌کوشد اندیشه مارکس از «هوشمندی کل» را با توجه به‌ساختارهای کنونی «جامعه ماشینی» یا «ماشین/اجتماعی» تکمیل کند و برای هوشمندی کیفیتی پیشا و پسا فردی- اجتماعی قائل می‌شود. بنا بر باور او ماده خام کار زنده در «جامعه ماشینی» اندیشیدن، آموختن، پرورش نیروی تصور و مراوده اجتماعی است. روشن است که همه این عوامل در خدمت توانمند شدن هر چه بیش‌تر خودآگاهی انسانی است. بنابراین «هوشمندی کل» مارکسی چیز دیگری نیست، مگر نیروی کار زنده‌ای که «مغز اجتماعی» را تشکیل می‌دهد. این نیرو از یک‌سو در «سرمایه متغیر» تراکم یافته است و از سوی دیگر بخشی از «هوشمندی کل» در ماشین‌های تولیدی، یعنی در «سرمایه ثابت» جا گرفته است.^{۶۳}

⁶² General Intellect

⁶³ Paolo Virno, „Die Engel und der General Intellect“, Wien 2005, Seite 174

هم‌چنین بهره‌گیری از مفهوم مارکسی «هوشمندی کل» به این معنی نیست که «هوش»^{۶۴} را باید به‌مثابه توانمندی بیرون‌گذار^{۶۵} فردی پذیرفت، بلکه باید آن را به‌مثابه رشته‌ای پیوند دهنده که شالوده انکشاف فردیت بر آن استوار است، درک کرد. به این ترتیب به «طبیعت» پیشافرادی انسانی می‌رسیم که از سخن‌گفتن، اندیشیدن و مراوده‌داشتن آغاز می‌شود و به «هوشمندی کل» مارکسی می‌انجامد. «هوشمندی کل» مارکسی فقط از کلیت آگاهی‌های متراکم گشته انسانی تشکیل نمی‌شود و هم‌چنین فقط دربرگیرنده اشتراک ثروت‌های مشترک پیشین نیست و بلکه فراتر از آن‌ها، شناختی که کارگران از یک‌دیگر دارند، میان‌کنش ارتباطی^{۶۶} میان آن‌ها، انتزاع و خودبازتابی^{۶۷} موجود زنده، هم‌کاری و اقدام هم‌آهنگ شده کار زنده را نیز در برمی‌گیرد.

و سرانجام آن که ویرنو می‌کوشد به ما نشان دهد که میان درک نوین او از «هوشمندی کل» مارکسی به‌مثابه زبان و اندیشه جمعی و تعریفی که گواتاری از پدیده «ماشین» ارائه می‌دهد، ارتباطی منطقی و دیالکتیکی وجود دارد. آگاهی به مثابه هوشمندی جمعی تکمیل‌ساز کیفیت ماشین در تولید و پویایی می‌شود. «هوشمندی کل» مارکسی را ویرنو به «هوشمندی عمومی» بدل می‌سازد و مدعی می‌شود که این هر دو چیز دیگری را بازتاب نمی‌دهند، مگر تعریفی را که گواتاری از ماشین‌های فنی ارائه داده است: «مابین روندهای کار معاصر مفاهیم پیکربندی شده‌ای وجود دارند که هم‌چون "ماشین‌های" مولد عمل می‌کنند، بدون آن که به پیکری ماشینی و یا روح الکترونیکی کوچکی نیاز داشته باشند»^{۶۸}

چکیده آن که، تعریف ماشین فرامارکسی می‌کوشد به‌ما نشان دهد که با پیدایش «ماشین اجتماعی»، ماشین نیز هیبت جسم بودن خود را در برخی از حوزه‌های مراوده میان‌انسانی و روند کار از دست می‌دهد و به اندیشه‌ای بدل می‌شود که در هیبت «هوشمندی کل» جامعه را هم‌چون ماشینی به‌سوئی معین هدایت می‌کند، سوبه‌ای که فرد هر چند می‌تواند در مراحل از روند تکامل فکری خود، فراسوی آن بی‌اندیشد، اما نمی‌تواند بیرون از آن حوزه قرار گیرد و در نهایت کارکردهای فردی و

⁶⁴ Intellekt

⁶⁵ Exklusiv

⁶⁶ Kommunikative Interaktion

⁶⁷ Selbstreflexion

⁶⁸ Paolo Virno, „Wenn die Nacht am tiefsten ... Anmerkungen zum General Intellect“, Seite 154

حتی اندیشه انسانی در روند تولید سرمایه‌دارانه توسط مناسباتی تعیین می‌شوند که هم‌چون ماشین پوشش و سویه کارکردهای فردی را تعیین می‌کنند. با توجه به این بررسی تا چه اندازه تعریف ماشین فرامارکسی می‌تواند ما را به کرانه‌های نوئی از دگرگونی‌های اجتماعی هدایت کند، البته هم‌چنان بغرنج و ناروشن باقی می‌ماند.

کتاب نامه

- مارکس، کارل؛ انگلس، فریدریش: «مانیفست کمونیست» به فارسی، چاپ پکن، سال ۱۹۷۲
- مارکس، کارل: «سرمایه» به فارسی، ترجمه ایرج اسکندری، چاپ آلمان شرقی، ۱۳۵۲
- صالحی، منوچهر: «درباره لیبرالیسم سرمایه سالارانه»، سال انتشار اینترنتی ۱۳۸۹
-
- Balibar, Bienne; Wallerstein, Immanuel: „Rasse, Klasse, Nation, ambivalente Identität“, Argument-Verlag GmbH. 1990
- Balibar, Étienne: „Vom Klassenkampf zum Kampf ohne Klassen“, 1990
- Beverly, Silver: „Forces of Labor: Arbeiterbewegung und Globalisierung seit 1870“, Taschenbuch, 2005
- Castel, Robert: „Die Stärkung des Sozialen: Leben im neuen Wohlfahrtsstaat“, Hamburger Institut für Sozialforschung]. - 1. Aufl.. - Hamburg : Hamburger Edition 2005
- Deleuze, Gilles; Guattari, Félix : "Anti-Ödipus, Kapitalismus und Schizophrenie I", Frankfurt/Main 1977
- Guattari, Félix: „Maschine und Struktur“, in: ders., "Psychotherapie, Politik und die Aufgaben der institutionellen Analyse", Frankfurt/Main 1976
- Guattari, Félix: „Über Maschinen“, in: Schmidgen, Henning: (Hg.), „Ästhetik und Maschinismus. Texte zu und von Félix Guattari“, Berlin 1995
- Hardt, Michael; Negri, Antonio: "Multitude, Krieg und Demokratie im Empire", Campus 2004
- Hardt, Michael; Negri, Antonio: "Empire: die neue Weltordnung", Frankfurt (Main) ; New York : Campus, 2003
- Hardt, Michael; Antonio Negri: "Die Arbeit des Dionysos: materialistische Staatskritik in der Postmoderne", Berlin ; Amsterdam : Ed. ID-Archiv, 1997
- Hardt, Michael, Negri, Antonio, Atzert, Thomas, Wirthensohn, Andreas: "Common Wealth- Das Ende des Eigentums", Campus Verlag, 2010
- Heinrich, Michael: „Kritik der politischen Ökonomie“, Schmetterling-Verlag, 2005
- Korsch, Karl: „Marxismus und Philosophie“, Frankfurt (am Main), Köln : Europäische Verlagsanstalt, 1975
- Krahl, Hans-Jürgen: „Konstitution und Klassenkampf. Zur historischen Dialektik von bürgerlicher Emanzipation und proletarischer Revolution“, Frankfurt am Main: Neue Kritik

- Kurz, Robert: **"Die Krise des Tauscherts"** in: Marxistische Kritik, Kapitel 2 Verlag Marxistische Kritik Erlangen, 1986
- Kurz, Robert: **"Die letzten Gefechte"** in: Krisis 18 (1996)45, Horlemann Verlag Bad Honnef

- Mandel, Ernst: **„Lenin und das Problem des proletarischen Klassenbewusstseins“**, Veritas Verlag, 1972

- Marx: Karl: **"Grundrisse der Kritik der politischen Ökonomie"**, Deitzverlag, 1973
- Marx, Karl: **"Resultate des unmittelbaren Produktionsprozesses"**, Berlin: Dietzverlag, 1988
- Marx-Engels- Werke (MEW): Band 3
- MEW: Band 4
- MEW: Band 13
- MEW: Band 19
- MEW: Band 20
- MEW: Band 23
- MEW: Band 24
- MEW: Band 25
- MEW: Band 26.1
- MEW: Band 26.3
- MEW: Band 42

- Montano, Mario: **„Bemerkungen zur internationalen Krise“**. In: W. Bergmann u. a., Hg. **„Autonomie im Arbeiterkampf. Beiträge zum Kampf gegen die Fabrikgesellschaft“**, München: Trikont. 1978

- Negri, Antonio: **"Il lavoro nella Costituzione"**, 1981
- Antonio Negri: **"Staat in der Krise"**, Berlin : Merve-Verlag, 1977
- Negri, Antonio: **"Massenautonomie gegen historischen Kompromiss"**, München : Trikont-Verlag, 1977
- Negri, Antonio: **"Krise des Planstaats, Kommunismus und revolutionäre Organisation"**, Berlin : Merve-Verlag, 1973
- Negri, Antonio: **"Zyklus und Krise bei Marx"**, Berlin : Merve-Verlag, 1972

- Rakowitz, Nadja: **"Einfache Warenproduktion: Ideal und Ideologie"**, Institut für Sozialkritik Freiburg, ça ira Verlag, 2003

- Roth, Karl Heinz: **„Wissenschaft, Bildung und wirtschaftliches Wachstum im wissenschaftlichen Kapitalismus“** In: Karl Heinz Roth und Eckard Kanzow: **„Unwissen als Ohnmacht. Zum Wechselverhältnis von Kapital und Wissenschaft“**, Berlin: Voltaire, 1970
- Roth, Karl Heinz: **„Der Zustand der Welt. Gegen-Perspektiven“**. Hamburg: VSA., 2005

- Silver, Beverly: **"Forces of Labor: Arbeiterbewegung und Globalisierung seit 1870"**, Taschenbuch, 2005

- Virno, Paolo: **„Wenn die Nacht am tiefsten ... Anmerkungen zum General Intellect“**

- Wright, Steve: „**Den Himmel stürmen. Eine Theoriegeschichte des Operaismus**“, Berlin u. Hamburg: Assoziation A., 2005
- Zeitschrift "**Grundrisse**", Nr. 11, 2004

نام‌نامه

اسپینوزا، باروخ اویکن، والتر	میل، جان استوارت
بالیبار، اتینه	نگری، تونی
بوش، جورج والکر بیسمارک، اتو	والراشتاین، امانوئل ولوویتس، پاول اندس ویرنو، پائولو
پولانتاس، نیکوس	هارد، مایکل هاینریش، میثائیل
تایلر، فردریک وینسلو	
دلوز، ژیل	
سیلور، بورلی یودیت	
فورد، هنری فوکو، میشل	
کاستل، روبرت کورتس، روبرت کینز، جان ماینارد	
گرامشی، آنتونیو گواتاری، فلیکس	
لافونتین، اسکار	
مارکس، کارل ماندل، ارنست	

کتاب‌های انتشار یافته منوچهر صالحی

آثار پژوهشی:

- ایران و دمکراسی: انتشارات پژوهش، هامبورگ، آلمان، چاپ نخست ۱۳۷۲، چاپ دوم ۱۳۷۴
- دمکراسی از آغاز تا اکنون: انتشارات پژوهش، هامبورگ، آلمان، ۱۳۷۳
- پدیده‌شناسی بنیادگرائی دینی: انتشارات سنبله، هامبورگ، آلمان، ۱۳۷۸
- گفتاری درباره تروریسم: انتشارات پژوهش، هامبورگ، آلمان، ۱۳۸۲
- دمکراسی و جامعه مدنی: انتشارات پژوهش، هامبورگ، آلمان، ۱۳۸۸
- سکولاریسم و ضدسکولاریسم: انتشارات پژوهش، هامبورگ، آلمان، ۱۳۸۹
- درباره لیبرالیسم سرمایه‌سالارانه: نشر اینترنتی پژوهش، هامبورگ، آلمان، ۱۳۸۹

آثار ترجمه شده:

- کارل کائوتسکی: دیکتاتوری پرولتاریا، انتشارات سنبله، هامبورگ، آلمان، ۱۳۷۷
- کارل کائوتسکی: علیه لنینیسم، نشر اختران، تهران، ایران، ۱۳۸۳
- کارل کائوتسکی: انقلاب پرولتری و برنامه آن، انتشارات پژوهش، هامبورگ، ۱۳۸۹
- کارل کائوتسکی: راه به سوی قدرت، انتشارات پژوهش، هامبورگ، آلمان، ۱۳۸۹